دیوان ملک‌الشعراء

ریاضی یزدی

شامل

غزل‌ها . قصیده‌ها . منظومه‌ها . قطعه‌ها . دوبیتی‌ها .

به سعی و اهتمام

مهدی آصفی

با تصحیح و حواشی و تدوین و مقدمه

حسین آهی

با نام آن که مهربان‌ترین است

دیوان ملک الشعراء

ریاضی یزدی

شامل:

غزل‌ها. قصیده‌ها. منظومه‌ها. قطعه‌ها. دوستانه‌ها.

با سعی و اهتمام

مهدی آصفی

با تصحیح و حواشی و تدوین و مقدمه

حسین آهی



انتشارات جمهوری ـ اسدی

شناسنامه کتاب:

نام: دیوان مَلِکُ‌الشُّعراء ریاضی یزدی

ناشر: انتشارات جمهوری ـ اسدی

به اهتمام: مهدی آصفی

با تصحیح و مقدمه: حسین آهی

تیراژ: سه هزار نسخه

حروفچینی: کوشش

چاپ: ارمغان

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: ۱۳۷۱

نشانی: خیابان جمهوری اسلامی ـ مقابل باغ سپهسالار ـ انتشارات جمهوری

تلفن: ۳۱۷۲۹۵



مقدمه

با نام خدا

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کوورقی خوانْد معانی دانست

سالی چند است که با سروده‌های گویندهٔ توانای معاصر استاد **ریاضی یزدی** آشنا شده‌ام و این آشنایی روز به روز فزونی یافته و به علاقه‌یی سرشار مبدل شده است.

از سالها پیش که آثار آن روانْ‌شاد را از مادحان آل‌بیت در محافل سوگواری پیشوای آزادگان جهان **امام حسین بن علی علیه السلام** به گوش جان می‌نیوشیدم، این امید در من جان می‌گرفت که ای کاش روزی فرا می‌رسید، تا این گوهران پریشان در دیوانی فراهم می‌آمد و در مجموعه‌یی به نظم کشیده می‌شد.

دُرَرْ ز شوق برآرند ماهیان به نثار

اگر سفینهٔ «حافظ» بری به دریایی

نهال این امید و جوانهٔ این آرزو اندک اندک در من شکوفا می‌شد و روز به روز؛ به سرسبزی‌اش افزوده می‌گشت تا آن گاه که فاضلِ ارجمند

و شریف آقای مهدی آصفی، طبع و نشر «مجموعهٔ آثار» استاد ریاضی را؛ به این شیفتهٔ اهل معرفت پیشنهاد نمود، واین بنده، به مصداق بیت آسمانی خواجهٔ بزرگ شیراز با اشتیاقی صد چندان پذیرا شدم.

بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

روزها بود که با این شوق به سر می‌بردیم تا آن گاه که این مهم را با آقای استاد حسین آهی در میان نهادیم، ایشان در نهایت گشاده رویی از این کار استقبال نموده و در پی تهیّهٔ مقدّمات برآمدند تا هنگام که کلیّهٔ سروده‌ها را با یاری هم؛ از این ماهنامه و از آن جُنگ خطی فراهم کرده و بدین صورت مدوّن ساختیم.

با آن امید که کاستی‌های احتمالی را ارباب ادب با بزرگواری خویش تذکر داده و ما را به درستی‌ها؛ رهنمون شوند و نیز اگر از آن زنده یاد اثری در دست دارند به ما ارزانی داشته و روشنی دل ما را فراهم سازند تا در دومین طبع این دیوان به نام آنان به طبع برسانیم.

در پایان ـ دیوان حاضر را که حاصل ماهها تلاش مداوم است به ارباب معرفت و اصحاب ادب خاصّه به دوستداران و ارادتمندان شادروان استاد ریاضی یزدی پیشکش می کنیم.

تهران ـ اوّل مهرماه ۱۳۷۱ خورشیدی

انتشارات جمهوری ـ حسن اسدی

با نام او

نخستین باری که به دیدار استاد ریاضی توفیق یافتم در اواسط سال ۱۳۴۲ خورشیدی و در انجمنی بود که در خانهٔ آقای خاموشی تشکیل می‌یافت.

در همان دیدار نُخست چُنان مجذوب چهرهٔ گیرایش شدم که تا امروز نیز آن لحظهٔ شیرین را به یاد دارم و از آن روزگار تا امروز به ریاضی و آثارش عشق می‌ورزم.

ریاضی شاعری مضمون آفرین و دقیقه‌یاب بود به ویژه در سرودن «مثنوی» دستی توانا داشت و آثاری که در مدایح و مراثی پیشوایان معصوم (ع) سروده به راستی در نوع خود بی‌همانند است خاصّه آنجا که در رثای سردار انقلاب عاشورا عباس بن علی می‌سراید:

ای حرمت قبله حاجات ما　　ذکر تو تسبیح و مناجات ما

مکتب تو مکتب عشق و وفاست　　درس الفبای تو صدق و صفاست

ای علم کفر نگون ساخته　　پرچم اسلام برافراخته

از آن روز که استاد ریاضی آن جهان صفا و مردمی و آن قامت بلند جوانمردی رویْ در نقاب خاک کشید و ارباب معرفت و ادب را به سوگ خویش نشانْد، بر آن شدم که کلیّهٔ سروده‌های وی را فراهم آورده و در دیوانی کامل به اصحاب اندیشه ارزانی دارم.

از آنجا که روانشاد ریاضی خود، در پی جمع آثار خویش بر نیامده بود، مقدّمات تهیّه دیوان با دشواری‌های فراوان فراهم آمد و کار جمع آوری کم کم آغاز شد، تا آن گاه که با عنایات خدایْ تعالیٰ و نیز با التفات و توجه روان تابناک آن زنده یاد این مهم به انجام رسید.

در پایان از جناب استاد حسین آهی که با دقت نظر در تصحیح متن و حواشی دیوان ماهها وقت خویش را مصروف داشته و با نگارش مقدمه یی کامل و دل پسند، یادگاری بزرگ از خود به جا نهاده‌اند، قدردانی و سپاسگزاری می‌نماید.

و نیز از جناب آقای حاج حسن اسدی مدیر و مؤسس انتشارات جمهوری که در طبع و نشر این دیوان از هیچ کوشش و مساعدتی دریغ نورزیده‌اند، قدردانی می گردد.

خردادماه ۱۳۷۱ خورشیدی

تهران، مهدی آصفی



نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدایْ عَزَّوَجَلّ جمله را بیامرزاد

مهمترین وَجْهِ تمایزِ ادبِ پارسی برادبیّاتِ مِلَل دیگر ابعادِ گوناگونِ آن به شمار می آید، بدین معنی که شاعر پارسی گوی در موضوعات متعددی طبع خویش می آزماید، و در موارد و مقوله‌های کثیری آثار گونه گونی از خود به یادگار می‌نهد.

در ادب پارسی گذشته از آثار حماسی، تاریخی، کمدیک، حِکْمی، منطقی فلسفی، دینی، اجتماعی، و سیاسی، پایهٔ اخلاق و پند و حکمت تا بدان پایه، رفیع می‌نماید که پاره‌ای از اهل انصاف گویندگان این زبان را تا حَدِّ پیامبران ستوده‌اند.

بســتــه دو صــف پــیــش و پــسِ کــبــریــا
پَـــسْ شُــعَـــرا آمـــد و پـــیـــشْ انـــبـــیـــا

«حکیم نظامی گنجه‌ای»

شمسُ الدّینْ محمّد آملی در کتابِ گرانسنگ، و دائرة‌المعارف معروف «نَفایسُ الْفنون» روایتی را به گونهٔ ذیل نقل کرده است:

اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ کُنوُزاً تَحْتَ الْعَرْشِ اَمْسَکَها عَنِ اْلاَنبِیا وَاَجراها عَلیٰ لِسانِ الشُّعَراء[1]

(ج اول - ص ۷۵)

اگر چه این قیاسی مطلوب نمی‌تواند باشد، لیکن وجه تشابهی که شاعران با انبیا می‌توانند داشته باشند، خلق را به سوی صفات حمیده و اخلاق پسندیده فرا خواندن و خویشتن را در مقاصد جامعه قربانی ساختن است.

با توجه به فوائدی که بر شعر شیعی مُترتّب است همچون تبلیغ حق و راستی و ترویج حقیقت و درستی، شعرای نامی و مجاهدی در طول تاریخ، پیوسته مورد خشم و عتاب مخالفان بوده و گاه به مقتضای موقعیت خود، و برای حفظ جان از خانه و زندگی آواره می‌شدند و در کنجی با رنج و مشقت به سر می‌بردند و اگر پاره‌ای از آنان گرفتار می‌آمدند، مشمول هر گونه شکنجه و تعذیبی می‌گردیدند و در طول تاریخ، بدینگونه رفتارها بسیار مواجه شده‌ایم و در این شِمارند:

- کمیت بن زید اسدی، ابودهبل جمحی، ابافراس بن غالب بن صعصه مشهور به «فرزدق»، دعبل خُزاعی، کشاجم، مهیار و...

سروده‌هایی که بر پایه سازندگی و نشر معارف انسانی، و نیز مُبتنی

---

۱ * خداوند را در نهانخانه عرش گنجهایی است که آن‌ها را از پیامبران امساک کرده و بر زبان شاعران جاری ساخته است.

بر علوم عقلی و فلسفی باشد یکی از مهمترین نیازهای انسان و جامعه او به شمار می آید.

و امّا معنیِ «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعر» آن نیست که پیامبر، وزن عَروضی و یا علم قوافی نمی‌دانسته، و وجه امتیاز شعر را از نثر به خوبی باز نمی‌شناخته و یا از زیبایی های بدیعی به درستی آگاهی نداشته و یا نمی‌دانسته که شعر «حَسّان بن ثابت» شیواتر و رساتر است یا ابیات «کَعْبِ بن زُهیر» چُنان که دیگران اینگونه می پنداشتند.

و از دیگر سوی مشرکان نیز از شعر نامیدنِ متنِ کتاب کریم، منظورشان شعرهای عَروضی نبوده زیرا هر یک از آنان نحوی، لُغوی، عَروضی، و اهل معانی و بیان به شمار می آمدند، آنان می گفتند که معانیِ قرآن از مقولهٔ شعراست بدین معنی که مُبتنی بر «تَخیل» است همان تعریفی که منطقیان از شعر به دست داده‌اند.

عَلّامه و نیز خواجهٔ طوسی در «اَساسُ الاِقتباس» بدین معنی اشارتی تمام دارد: صِناعَتِ شعری مَلَکه‌ای باشد که با حُصولِ آن بر ایقاع تخیّلاتی که مَبادیِ انفعالاتی مخصوص باشد بروَجْهِ مطلوب قادر باشد. و اطلاق اسم شعر در عُرْفِ قُدَما بر معنی دیگر بوده است. و در عرفِ مُتَأخران بر معنی دیگر است. سالها پیش از خواجه طوسی، شیخ رئیس در منطق «شِفا» نیز در تعریف شعر به «کلام مخیل» بَسَنْده کرده است.

باری مشرکان بر آن شدند تا پیامبر را به شعر نسبت داده و شاعر بخوانند تا مگر موضوع «وحی» را به «الهام» شاعری خلط کنند. و این که قرآن اینگونه تُند بر پاره‌ای از ایشان می تازد، نَه بدان سبب است که می خواهد بر نَفْس شعر، و یا بر سلسلهٔ شاعران بتازد، بلکه قصد آن دارد تا پیامبر بدین صفت، متصّف نگردد، تا در نتیجه موضوع «وحی» مردود شمرده نشود.

از سطرْ سطرْ مُتونِ رِجالی، روائی، تاریخی، کلامی، اصولی، فقهی،

و تفسیری و نیز از عبارات کُتُبِ سیره اینگونه بر می آید که پیامبر و پیشوایان معصوم، سخنوران را به سرودن شعر تشویق می کردند و بدیشان هَدایایِ گرانبهایی به عنوان «صله» انعام می دادند، و نیز شاعران و یاران صمیمی پیامبر در سفر و حضر در کنار وی به سُرودن و خواندن شعر همّت می گماشتند و با سِلاح زبان لحظه‌ای از پیکار دست نمی شستند، در این شمارند:

عباس، عَمّ پیامبر، کعب بن مالک، عبدالله بن روَاحه، حَسّان بن ثابت، اُمیّة بن صَلْت، کعب بن زُهیر، نعمان، مالک بن عوف، قیس، عبدالله بنِ حَرْب، ابن ابی اَنَس.

بانوان نیز ازین مسؤلیت و ازین هنرنمایی مستثنی نبوده و با انشاء و انشاد شعر، و ایراد خطبه های آتشین در اجتماعات و غزوات تأثیری بایسته داشته‌اند، در این شِمارند:

خدیجه (همسر پیامبر)، دختر اَبان (خواهر رضاعی پیامبر)، دختر حارث، دختر عمرو، دختر زادهٔ امرء القیس، رقیّه نوهٔ هاشم بن عبدالمطلب، عاتکه (دختر عبدالمطلب)، ام ایمن (خدمتکار پیامبر)، ام سَلَمه، هند (دختر حارث).

* اشعار و آثار این بانوان در بیشتر منابع و مراجع تحقیقی به چشم می خورد که از آن دست است:

طبقات کبریٰ (اثر گرانسنگ ابن سعد)، مناقب (ابن شهر آشوب) اُسْدُ الْغابه (ابن اثیر)، خَصایصُ اْلکبریٰ، اِستیعاب، اصابه.

اهمیّت شعر در اسلام تا بدان پایه است که بر پا داشتن محافل ادبی در مکتب اهل بیت(ع) از طاعات شمرده می شد و گاه پاره یی از اشعار نغز و طرفه در شریف ترین اوقات روایت می گردید و نیز بر بزرگترین اعمال عبادی مُستحبّی مقدّم شمرده می شد، چنان که این حقیقت را به وضوح از گفتار و رفتار جعفربن محمد (ع) نسبت به هاشمیّات کمیت بن

زید اَسَدی می توان دید.

در صحیح بُخاری، سُنَنِ دارمی (ج ۲ - ص - ۲۹۶) تاریخ بغداد، تاریخ ابن کثیر (ج ۹ - ص - ۴۹) مُسْنَدِ احمد (ج اول - ص ۲۶۹) اَلْبیان و التّبیین جاحظ، تَهْذیبِ التّهذیب (ج ۹ - ص ۴۵۳) روایتی است که عامّه و خاصّه بدینگونه نقل کرده‌اند:

اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً وَ اِنَّ مِنَ اَلْبَیانِ لَسِحْرا

در مُسْتَدْرَکِ حاکم روایتی اینگونه مسطور است:

پیامبر هنگام «شعر خوانی» کعب‌بن مالک، مردم را با آستین به سکوت، فرمان داد تا قصیدهٔ وی را بشنوند.

(مستدرک ج ۳ - ص ۵۸۳)

عبدالله‌بن رواحه می گوید: با پیامبر در مسجد نشسته بودیم، فَقَالَ لی «کَیْفَ تَقُولُ الشِّعْر»؟ قُلْتُ: اَنْظُرُفیه ثُمّ اَقُول. فَقَالَ:

وَ اَنْتَ ثَبَّتَکَ اللّه یا سَیِّدَ الشُّعَراء.

از این روایت اینگونه می توان سود جست که پیامبر خود لقب «سید الشُّعرایی» عطا می فرمود و نیز می توان دریافت که در آیین ما، هدف می باید که پیش از عمل، مَطْمَحِ نظر باشد.

رفتار امام علی بن الحسین را در برابر قَصیدهٔ میمیّهٔ فرزدق، منابع و مآخذ ذیل کم و بیش ذکر کرده‌اند:

حِلْیَةُ اْلاَوْلیا، مناقب ابن شهرآشوب، تذکرهٔ ابن جوزی، کَشْفُ الْغُمّه (اثر اِرْبِلی)، ارشاد (اثر شیخ مفید).

جمال الدین انصاری شارح قصیدهٔ کعب‌بن مالک در ذیل اشعار کعب اینگونه نگاشته است:

پیامبر، عبارت «مِنْ سُیُوفِ اْلهِنْد» را به «مِنْ سُیُوفِ اللّه» تصحیح نمودند.

در کتاب «اُسْدُالْغابه» اثر عِزُّالدّینِ ابن‌اثیر (ج ۳ ص ۷۲) و در

طَبقَاتِ ابنِ سَعْد (ج ۳ - ص ٦١٩) اینگونه روایتی است:
پیامبر به هنگام عزیمت خیبر به عامر فرمود: از مرکب فرود آی و از اشعارت به آهنگ حدی بخوان.
در کَشّاف اثر ارزشمند جارُالله زمَخشَری عبارتی بدینگونه مسطور است:
«پیامبر را سخنان منظوم موزون، دوست تر بودی از بسیاری سخنان از کفّهٔ وزن بیرون.»
در آن هنگام که حسان بن ثابت قصیدهٔ:
یُنادیهِمُ یَوْمَ الغَدیرِ نَبِیّهُم
بِخُمٍ وَ اسْمَعْ بِالرَّسُولِ مُنادیا
را تا به انجام قصیده در برابر پیامبر فرو خواند، رسول گرامی به وجد آمده گفت:
لاتَزالَ یا حَسّان مُؤیّداً بِرُوحِ القُدُس ما نَصرْتَنا بِلِسانِک.
از مطالعه و بررسی کتب تاریخ و مغازی و حدیث و سیره این چنین بر می آید که گذشته از پیامبر گرامی پیشوایان معصوم نیز ابیات بسیاری سروده و از سروده های دیگران نیز روایت نموده‌اند که توضیح بیشتر آنها از حوصله این مقامه بیرون است.
اکنون که تا اندازه‌ای مرتبت رفیع شعر از نظرگاه احکام و روایات تبیین گردید و اعتبار گویندگان و سخنوران در مکتب اهل بیت(ع) کم و بیش شناخته شد، باید افزود که ادب شیعی در طول تاریخ از آنجا که منادی اخلاق و فریادگر مردمان محروم بوده، به گونه یی روشن از ویژگیهای خاص برخوردار می‌باشد و به اقرار متفکر بزرگ عرب «جاحظ» که «البیان» وی یکی از ارکان اربعهٔ ادب تازی به شمار می آید، نُخستین بار شاعران شیعی ادب مُبتنی بر اخلاق را پی ریخته و تَعَهّد را پذیرا شده‌اند.

این ادب که مبتنی بر اخلاق و حکمت و معرفت است، نام آوران ذیل را به عالم سخن عرضه کرده است:

کَعْبِ بن زُهیر (٦٤٤ - ٢٤ هـ) نابغه جعدی (٦٩٩ - ٨٠ هـ)، لَبیدبن ابی ربیعه (٥٦٠ - ٦٦١ م)، ابوالطّفیل عامربن واثله، اَبُوالْاَسود دوئلی (٦٠٥ - ٦٨٨م) اَبو فراس همام بن غالب صَعْصَعَه معروف به «فرزدق» (٢٠ - ١١٤ هجری) کُمیت بن زید آسدی (٦٠ - ١٢٦ هـ) سید ابوهاشم معروف به سید اسمعیل حِمْیَری (٧٢٣ - ٧٨٩ میلادی) سُفیان بن مصعب العبدی مشهور به عبدی، دِعْبِل خُزاعی (١٤٨ - ٢٤٦ هـ) حبیب بن اوس طایی مشهور به اَبُوتّمام (١٨٠ - ٢٢٨ هـ) حسن بن هانی معروف به ابونُواس (١٤٥ - ١٩٨ دیکُ اَلْجِن (٧٧٧ - ٨٤٩ هـ) کشاجم (وفات ٣٦٠ هـ)، رملی، ابن هانی اندلسی (٣٢٦ - ٣٦٢ هـ) محمد بن اسحاق النَّدیم (٩٩٥ م - ٣٨٥ هـ) ابن رومی (٢٢١ - ٢٨٣ هـ) شریف رضی (٣٥٩ - ٤٠٦ هـ) سید مرتضی، مهیاردیلمی (وفات ٤٢٨ هـ)، تهامی اَبُوطَیِّب مُتَنَبّی (٣٠٣ - ٢٥٦ هـ) صفی الدّین حِلّی (٦٧٧ - ٧٥٠ هـ) اَبُوالْعَتاهیه (١٣٠ - ٢١٠ هجری) حَسّان بْنِ ثابت (٦٧٢ م - ٥٤ هـ) ابوالْفَتْح بستی (وفات ٤٠٠ هـ).

زبان صریح این گویندگان نام آور هیچ مصلحتی را مراعات نمی نمود، و در دفاع از حق هرگز خاموشی نمی پذیرفت.

از سوی دیگر شاعران پارسی زبان مسلمان نیز از سَده های سوم و چهارم تا امروز، در انشاد و انشاء شعر، و نشر ادب متعالی، اهتمامی تمام داشته و کوششی فراوان کرده اند، ازین شمارند:

کسایی مرْوزی (وفات ٣٩١ هجری)، حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی (٦١ - ٤١٦ هـ) اسدی توسی، شهید بلخی (و ٣٢٥ هـ)، رودکی سَمَرقندی (٣٢٩ هـ) حکیم سنایی غزنوی (و ٥٤٥ هـ)، حکیم خاقانی شِروانی (و ٥٩٥ هـ)، حکیم ناصر خسرو قبادیانی (و ٤٨١ هـ)،

اثیرالدین آخسیکتی (و ۶۰۸ هـ)، شیخ فرید الدین عطّار نیشابوری (و ۶۲۷ هـ)، مولانا جلال الدین محمّد بلخی (و ۶۷۲ هـ)، کمال الدّین خواجو کرمانی (و ۷۵۳ هـ)، اوحدی مراغی (و ۷۳۸ هـ)، شیخ مصلح الدّین سعدی شیرازی (و ۱ ـ ۶۹۴ هـ)، جمال الدّین سلمان ساوجی (و ۷۷۸ هـ)، ابن یمین فریومدی (و ۷۶۹ هـ)، ابن حسام قهستانی (و ۸۷۵ هـ)، حکیم نظامی گنجه‌ای (و ۶۰۴ هـ) خواجه شمس‌الدین محمّد حافظ (و ۷۹۲ هـ) مولی حَسن کاشانی، عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸ هجری) و ...

اینان پاره‌یی از مشاهیر اَدبِ پارسی از سَده‌های نُخستین تا اواخر سَدهٔ نهم هجری به شِمار می‌آیند که نقد و بررسی و تحلیل آثار هر یک را روزگاری دراز باید.

و امّا اُسوهٔ سخنوران معاصر، و نُخبهٔ سُرایندگان این روزگار حضرت استاد ریاضی یزدی که این مقامهٔ شتابزده، یادواره‌یی ست مختصر که به عنوان پیشگفتار، بر دیوان بلاغت ارکان آن زنده یاد به رشتهٔ نگارش در می‌آید، در سال (۱۲۹۰ خورشیدی) در شهر یزد دیده به جهان گشود و از نوجوانی، موهبت طبع شعر در وی آشکار گردید و به گفتهٔ خواجهٔ طوسی؛ ملکه صناعت شعری نیروی تخُیل را در وی برانگیخت.

اکنون را پیش از نقد آثار، و ترجمهٔ اَحوال استاد، بَسابه مُقام است تا آراء صاحبان تذکره را در پی باز آوریم:

فرهنگ سخنوران، تألیف: علی خیّامپور - تبریز، آبانماه ۱۳۴۰ خورشیدی. این تذکره در (کب + ۶۶۲) صفحه از سوی دکتر خیّامپور استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز، تدوین یافته و در ذیل نام هر شاعر، منابع و مراجع تحقیقی که می‌تواند دانشپژوهان را در ترجمه احوال همان شاعر به کار آید، ذکر شده است.

در راین فرهنگ در ذیل عنوان «ریاضی»، کسانی که بدین تخلُّص

شهرت یافته‌اند به ترتیب حرف الفبا معرفی شده‌اند.

ریاضی تربتی (از شعرای عهد سلطان حسین میرزا) سده نهم. سفینه خوشگو، تذکرهٔ هفت اقلیم؛ امین احمد رازی (اقلیم چهارم).

ریاضی زاوه‌یی (مولانا ریاضی از قصبهٔ «زاوه» در خراسان است. به سال (۹۲۱) وفات یافته) مجالسُ النّفائس اثر فخری هروی، تُحفهٔ سامی اثر سام میرزای صفوی، ریاضُ الْجَنّه اثر زنوزی تبریزی، روضه پنجم، قسم دوّم (۸۳۴ - ۸۳۳)، خواند میر در کتاب «حبیب السیر» تحفهٔ سامی، اثر سام میرزا، «تاریخ کثیره»، اثر را قم تاشکندی تألیف ۱۱۱۳ ش. عَرَفاتُ الْعاشقین، اثر تقی الدّین اوحدی حسینی کازرونی. «تذکرهٔ روز روشن»، تألیف: محمّد مظفر حسین متخلص به صبا (تاریخ تألیف ۱۲۹۶ ق).

ریاضی سمرقندی (مولانا امام الدّین، وی در دهلی ساکن بوده و در سده نهم می‌زیسته است) ترجمهٔ «مجالسُ النّفائس»، اثر فخری هراتی. ترجمهٔ مجالسُ النّفائس، اثر ابن المبارک محمّد قزوینی معروف به حکیم (تهران ۱۳۲۳ ش). «تذکرهٔ حسینی»، اثر: میر حسین دوست سنبهلی، لکهنو ۱۲۹۲. تذکره «صبح گلشن» تألیف: سید علی حسن خان صاحب بهادر حسینی فتوحی بخاری (هندوستان ۱۲۹۵). «قاموس الاعلام»، تألیف: شمس الدّین سامی. استانبول (۱۳۱۶ - ۱۳۰۶). «سفینهٔ خوشگو» تألیف: خوشگو (تألیف ۱۱۴۷ - ۱۱۳۷).

ریاضی کشمیری (احسن الله‌خان، مشهور به «فصاحت خان») تذکرهٔ «روز روشن» تألیف: محمد مظفر حسین متخلص به «صبا» (تاریخ تألیف ۱۲۹۶). نتایج الافکار» تألیف: محمّد قدرت اللّه گوپاموی «قدرت» (تألیف ۱۲۵۶). «صبح گلشن» تألیف: علی حسن خان صاحب بخاری. (هندوستان ۱۲۹۵) «قاموس الاعلام» تألیف: شمس الدّین سامی، استانبول ۱۳۱۶ - ۱۳۰۶.

ریاضی لاری (رجوع کنید به ریاضی سمرقندی)

ریاضی لاهوری (امام الدین فرزند مولاناالطف الله مهندس) «صبح گلشن» تألیف: علی حسن خان صاحب بخاری (هندوستان ۱۲۹۵).
«قاموس الاعلام» تألیف: شمس الدین سامی (استانبول ۱۳۱۶ - ۱۳۰۶).
«نتایج الافکار» تألیف: محمد قدرت الله گوپاموی «قدرت» تألیف ۱۲۵۶.

ریاضی یزدی (میرزا محمد باقر هروی اصل، فرزند حاج حسین علی تاجر در حدود ۱۲۹۲) «حَدیقَةُ الشُعراء» تألیف احمد بن ابی الحسن شیرازی (صفحه ۸٤)

ریاضی یزدی (سیّد محمد علی فرزند حاجی آقای ریاضی - سَدهٔ چهاردهم) «تاریخ یزد یا آتشکدهٔ یزدان» تألیف: عبدالحسین آیتی. چاپخانهٔ گل بهار یزد (یزد ۱۳۱۷ شمسی).

از فهارس استاد خیّامپور گذشته از آن که دقایق در خورالتفاتی به دست می آید، دو کس را با تخلّص و یا شهرت «ریاضی یزدی» به معرفی پرداخته که نخستین کس «میرزا محمد باقر» است که اصل وی از هرات می باشد.

تذکرهٔ شُعرای یزد تألیف و پژوهش: عبّاس فتوحی یزدی، از انتشارات «فرهنگ ایران زمین». این تذکره در ۲٤۰ صفحه تدوین شده و پخش آن به عهدهٔ کتابفروشی تاریخ است.

تذکره یاد شده سه غزل، یک قصیده، و یک قطعه از آن زنده یاد روایت کرده و در ترجمه احوال استاد اینگونه می نگارد:

محمد علی ریاضی: مرحوم سیّد محمد علی ریاضی فرزند سیّد ابراهیم متولد سال (۱۲۹۰ شمسی) از اشخاص فاضل و خوش ذوق بوده است. وی تا شانزده سالگی در یزد به تحصیل علوم قدیمه مشغول بود. در هفده سالگی به اصفهان سفر نموده، و پس از یکسال توقف در اصفهان در امتحانات سیکل اول موّفق شده و پس از آن وارد خدمت نظام گردیده،

بعد از اتمام دورهٔ نظامش به «تهران» مسافرت کرده و در امتحانات سیکل دوم شرکت جُسته و به دانشکدهٔ معقول و منقول راه یافت. پس از اَخذ لیسانس و گذراندن دورهٔ علوم تربیتی «صاحب جمع» اموالِ دانشکدهٔ پزشکی گردید. مشارالیه در مدایح و مناقب آل عصمت دارای هنری فوق‌العاده و در سرودن انواع شعر از قصیده و غزل استاد بوده است.

* وفاتش در اول فروردین ۱۳۶۲ اتفاق افتاده است.

(زنده یاد ریاضی در اواخر اسفند ماه سال ۱۳۶۰ روی در نقاب خاک کشید و تاریخ وفاتی را که در این کتاب نوشته‌اند خطاست.)

خَلوتِ اُنس: تألیف مشفق کاشانی، از انتشارات پاژنگ، تاریخ نشر: پاییز ۱۳۶۸ خورشیدی.

این تذکره، شرح احوال و نقل آثار، و مکاتبات ادبی تنی چند از شاعران معاصر را در بر دارد، و در ترجمه حال استاد ریاضی اینگونه نگاشته است:

سیّد محمّد علي يزدي «رياضی» - وی فرزند مرحوم حاج سیّد ابراهیم بوده و در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در شهر یزد، در خاندانی روحانی و مشهور به فضیلت و تقویٰ دیده به جهان گشود. «سیّد ریاض الدّین» یزدی، عارف نامدار یزد ازین خاندان برخاسته، و بدان سبب که نام وی را زنده نگاه دارند، نام خانوادگیِ «ریاضی» را انتخاب نمودند، ریاضی تحصیلات خود را در یزد و تهران تا مراحل عالیه به پایان برد و در ادبیّات فارسی و عربی تَبَحُّر کامل داشت، و در محافل ادبی و مذهبی به شاعر «آل الله» معروف بود، بیشتر آثار وی در توحید، و مدح و منقبت خاندان پیامبر اکرم سروده شده است.

طبع او به مثنوی متمایل و درین شیوه، منظومه‌هایی لطیف و گیرا از خود به یادگار نهاده است.

«ریاضی» شاعری وارسته، متواضع، بذله گو و مردم دوست بود، در

سراسر زندگانی خود دلی را نرنجانید و از راه راست منحرف نشد، و مرگ او برای اهل ادب ضایعه‌یی جبران ناپذیر بود. روحش غریق رحمت پروردگار باد. در گذشت او در روز ۱۳۶۰/۱۲/۲۹ خورشیدی اتفاق افتاد.

* در این تذکره، قطعه‌یی در قالب غزل از سوی شاعر معاصر حسین لاهوتی «صفا» در رثا و نیز مادّه تاریخ رحلت استاد مندرج می‌باشد. همچنین یک غزل و یک «ترکیب‌بند» در معنی توحید از آن روانشاد ثبت شده است.

فرهنگ شاعران زبان پارسی: تألیف عبدُالرفیع حقیقت «رفیع»، از انتشارات «شرکت مؤلفان و مترجمان ایران»، تاریخ نشر (اسفند ماه ۱۳۶۸ خورشیدی.)

این فرهنگ، که تذکره گونه‌یی مختصر در ترجمه احوال سخنگویان زبان پارسی است در یک مجلّد و در (۶۳۳) صفحه تدوین شده، در ذیل نام استاد اینگونه می‌نگارد:

ریاضی یزدی: سیّد محمّد علی ریاضی یزدی فرزند سیّد ابراهیم یزدی از شاعران معاصر است. وی در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در یزد متولد شد. پس از تحصیلات متداول زمان به شعر و شاعری پرداخت، و در انواع شعر طبع آزمایی کرد به ویژه در سرودن «مثنوی» مهارت کامل یافت.

در سالهای ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۷ خورشیدی که نگارنده «رفیع» سر دبیر مجله تحقیقی گوهر، و دبیر انجمن ادبی گوهر بودم، نامبرده نیز در جلسات انجمن که هر دو هفته یک بار، با حضور شاعران و نویسندگان معاصر تشکیل می‌گردید، شرکت می‌جُست، و اشعار خود را باز می‌خواند که بیشتر آنها در مجلّه گوهر به چاپ رسیده است.

مرگ او به سال ۱۳۶۰ خورشیدی در تهران اتفّاق افتاد. و نمونهٔ اشعارش در صفحه ۴۰۳ مجلّد دوم و صفحه ۱۴۷ مجلّد چهارم نگین سخن

تألیف عبدالرّفیع حقیقت مسطور است.

انجمن ادبی صائب: به کوشش: خلیل سامانی «موج» سال هشتم، شمارهٔ اول. فروردین ماه ۱۳۴۵ خورشیدی. ماهنامهٔ ادبی صائب در حدود بیست و دو سال انتشار یافت، و در هر شماره گذشته از آن که پاره‌ای از آثار شاعران معاصر را در برداشت، به شرح حال و نقد آثار یکی از سخنوران می پرداخت و ازین رهگذر می توان گفت که ماهنامهٔ «انجمن ادبی صائب» خود تذکرهٔ قابل اعتمادی نیز به شمار می آید، و در طول بیست و دو سالی که این ماهنامه انتشار می یافت، به شرح حال و نقد آثار صدها شاعر از گویندگان معاصر پرداخته است.

هشتاد و چهارمین شرح حالی که در شمارهٔ اول از سال هشتم این ماهنامه (در فروردین ماه ۱۳۴۵ خورشید) انتشار یافته به استاد ریاضی یزدی تعلق دارد.

ریاضی یزدی - سیّد محمّد علی ریاضی * سید محمد علی ریاضی فرزند مرحوم سید ابراهیم ریاضی در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در شهرستان یزد، در خاندانی که به دانش و تقویٰ شهرت داشتند، دیده به جهان گشود.

این خاندان، شناسنامهٔ «ریاضی» را بدان علّت انتخاب کرد که نام عارف بزرگ سید ریاض‌الدّین را که از این خاندان و از مفاخر عرفان است زنده نگاه دارد استاد محمد علی ریاضی طبعی دارد به روانی آب حیات و شعری که به شیرینی شکر و شهد. سُکری که از مضامین غزلهای او می تراود مستی آور، و بارقه های عارفانه که از خلال مثنوی های او می درخشد، دیدنی است.

این تذکره آنگاه به روایت یک غزل نقل منظومه یی نسبةً بلند می پردازد و پس آنگاه چند سطر نیز از استاد فرات در عظمت زنده یاد ریاضی می افزاید.

استاد عباس فرات (یزدی) در مورد این شاعر گرانمایه چنین نوشته‌اند:

سیّدمحمّد علی ریاضی از سادات صحیح النَّسَب و در میان اهل فضل و ادب فردی منتخب است، در علوم به مراتب اجتهاد و تا بخواهی نیک‌اندیش و پاکنهاد است.

به فکر و اندیشه ممتاز و از مردم بی‌نیاز است. اشعارش اغلب در مدح خاندان رسالت و اهل بیت طهارت است، نسبت به خویش، علوی و غلوی ندارد، ولی در پای اهل دانش و بینش سر می‌ساید. در هر رشته‌ای وارد و دخیل، در هر مورد حُسْنِ نیّت و پاکی طویت او از ظاهرش عیان، و محتاج به بیان نیست. طَبْعش سرشار و ابر خاطرش گهربار است. از عالم تخیّل و گمان روگردان و واقف اسرارِ دور زمان است.

مصاحبتش نشاط انگیز و بیاناتش فرح‌خیز است. اهل تظاهر و ریا نیست و روانش همدم فیض ابدی است. شکوه و شکایت کسی از او نشنیده و اخلاقش پسندیده است.

بزرگی این ادیب دانشمند در همه جا کاملاً محفوظ است، اهل دانش مصاحبتش را مُغتنم می‌شمارند و در محافل ادب مقدم وی را گرامی می‌دارند. راستی استعدادش خدا داد و آثارش به ارشاد مردم دلیل است. اصلاً اهل یزد است، و یزدان شناسی را از آباء و اجدادش به میراث دارد و آن راه را می‌سپارد.

همگان با جان و دل او را دوستدار و خود، به منزل دوستی رهسپار است. امید آن دارم که خداوند او را از هر نقص دور، و به بزم کمال؛ شاد و مسرور دارد. طهران - عباس فرات. ۱۳۴۴/۱۱/۲۷ خورشیدی

مجموعهٔ گل: از انتشارات انجمن ادبی ایران و ترکیه، تاریخ نشر: (۱۳۵۲ خورشیدی)

این تذکره، ترجمهٔ حال سخنورانِ معاصرِ ایران و ترکیه را در بردارد

بدیهی است درین مجموعه شرح حال شاعرانی بیشتر مَطْمَح نَظر است که در انجمن ادبی ایران و ترکیه شرکت می‌جستند.

این تذکره در بیان احوال زنده یاد ریاضی اینگونه نگاشته است:

سیّد محمّد علی ریاضی فرزند شادروان ابراهیم ریاضی به سال (۱۲۹۰ خورشید) در شهر یزد دیده بجهان گشوده است.

خاندان ریاضی در کار ادب و همچنین حرفهٔ مقدّس طبّ نام آورند. نزدیکانِ «ریاضی» بیشتر از پزشکان بزرگ بوده‌اند. «ریاضی» سالهاست که در دانشکدهٔ پزشکی تهران عمر خویش را به خدمت جهانِ طبّ مصروف داشته است.

«ریاضی» خادم افتخاری و «مَلِک الشُعَرا»ی آستانهٔ مقدّسهٔ حضرت فاطمهٔ معصومه علیها سلام دخت گرامی امام موسی بن جعفر (ع) است.

تذکرهٔ خوان نعمت: تألیف استاد روانشاد نعمت‌الله ذکائی بیضائی. تاریخ نشر: (۱۳۴۷ خورشیدی). تذکرهٔ یاد شده در بیان احوال استاد ریاضی اینگونه نگاشته است:

آقای سیّد محمّدعلی ریاضی فرزند مرحوم سیّد ابراهیم در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در شهرستان یزد، در خاندانی که به دانش و تقویٰ مشهور بودند به دنیا آمد نام خانوادگی ریاضی را این خاندان از آن سبب انتخاب کرد که نام سیّد ریاض‌الدّین عارف نام‌آور یزدی را که ازین خاندان برخاسته، زنده نگاهدارند.

آقای «ریاضی» در شعر طبعی روان و ذوقی لطیف دارد و انواع شعر به ویژه مثنوی را خوش می‌سراید.

تذکرهٔ سخنوران یزد: تألیف اردشیر خاضع. تاریخ نشر: هندوستان (۱۳۲۰ خورشیدی)

این تذکره هنگامی تدوین می‌یافت که شادروان ریاضی دوران جوانی را سپری می‌نمود. صاحب این تذکره پس از بیان ترجمهٔ کوتاهی از احوال استاد به روایت یک غزل از آثار وی بَسَنده کرده است.

تنوع در آثار استاد ریاضی

مضمون های گونه گون، موضوع های مختلف، و معانی رنگارنگ در سروده های آن زنده یاد، بی‌شمار است. به نظر و عقیده من؛ هیچ شاعری را در طول ادب پارسی نمی‌توان سراغ داشت که همانند استاد ریاضی تا این مایه تَنَوُّع را، اساس کار خود قرار داده باشد.

استاد را می‌توان درین معنی با زنده یاد حضرتِ پروین اعتصامی مقایسه نمود. پروین صدها مسئله از مسائل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی را مو به مو، به رشته نظم کشیده و از آن قطعات، نتایجی بسیار حکیمانه گرفته است. لیکن تنها باب «مناظره» را گشوده و از دیگر شیوه‌ها کمتر سود جُسته است.

روانشاد «ریاضی» در قالب های گوناگون از قصیده، غزل، رباعی، دوبیتی، مثنوی، ترجیع بند، مخمّس، ترکیب بند، و قطعه به طبع آزمایی پرداخته، و در موضوع های مختلف، مضمون های تازه یی آفریده که در ذیل به ذکر پاره یی از آن عناوین بَسَنده می کنیم:

۱ - در مقام معلم (چندین قطعه و غزل) ۲ - در مقام مادر (چندین

قطعه، مثنوی و غزل) ۳ - در معنی دعا و نیایش (چندین مثنوی و قطعه) ٤ - در موضوع توحید (دهها مثنوی، غزل و قطعه) ۵ - در پیرامون کتاب (چندین غزل و رباعی) ٦ - در قیام پیشوای آزادگان (دهها قصیده، غزل و مثنوی) ۷ - در پیرامون مظاهر طبیعی (چندین مثنوی و قطعه) ۸ - در معنی مسائل خصوصی همانند: گربه، قلیان، هواپیما و ....(چندین مثنوی، غزل، قطعه)

مثال را در معنی گشاده رویی و مردم نوازی قطعاتی چند سروده که در ذیل یکی از آنها را باز می آوریم:

بیا خنده‌رو باش و مردم نواز
گرت باید اخلاق مردم پسند
که خُلق نکو راستایش کنند
به تورات و انجیل و پازند و زند
ترش روی منشین که تنها شوی
اگر مالداری و گر مستمند
و گر کاسبی، روی خندان تو
کشد مشتری را به زرّین کمند
نگویند نرخ تو چند است و چون
نپرسند جنس تو چون است و چند
برند از دکان تو کرباس را
به شیرینی پرنیان و پرند
مثالی است رایج در اقطار چین
که با کارگر گوید از راه پند
دکانی که وامی کنی بهر کار
اگر خنده بر لب نداری ببند
«ریاضی» گر از قند دیدی زیان
نبینی زلبخند شیرین گزند.

تأثیر گویندگان مغرب زمین در آثار ریاضی

در سُروده های استاد، متون منظوم اروپایی و آثار شاعران و نویسندگان مغرب زمین؛ تأثیر چشمگیری داشته، و پرداختن به این موضوع مجال گسترده یی را می طلبد. لیکن اختصار را به شرح پاره یی از آن ها بسنده می کنیم:

اسکار وایلد (1900 - 1856 Oscar Wilde) که در ایران شهرتی بسیار دارد، مؤلف «تصویر دوریان گری» است، و «ناله های زندانی» از بهترین سروده های وی به شمار می رود، زیرا اسکار وایلد؛ سالها در زندان با اعمال شاقه می زیسته، و این قطعات یکی از بهترین آثار ادبی اوست که تاکنون در همه جهان دربارهٔ روحیات زندانیان نوشته شده است. این قطعات بسیار مفصّل می نماید، نگارندهٔ این سطور متن کامل آلمانی آن را به شکل دستْ نوشته و نسخهٔ خطی دیده است و امید دارد تا روزی مجموعه آن را به فارسی روان باز گرداندْ. این منظومهٔ بلند گذشته از آن که اثری ارزنده است خواننده را با روحیّات زندانیان در مغرب زمین آشنا

می سازد.

استاد ریاضی در یکی از منظومه های دل‌انگیز خویش ترجمهٔ بخشی از آن را در قالب مثنوی منظوم ساخته و به راستی از عهده بر آمده است.

تامس الیوت (Thoms Eliot ولادت ۱۸۸۸ م) فیلسوف و شاعر انگلیسی است و به تصّوف و عرفان بدان معنی که در غرب متداول است گرایشی تمام دارد و معتقد است که رستگاری بشر جز از راه مذهب ممکن نیست، آدمی هیچ گاه به مراتب متعالی نائل نمی گردد مگر آن که در ریسمان توحید و یکتا پرستی چنگ زند تا شاهد مقصود را در آغوش کشد.

الیوت (Eliot ۱۸۸۸ م) در یکی از قطعاتش به نام The Rock می سراید: آن زند گی کجاست که ما آن را به سبب «زنده بودن از دست داده‌ایم؟. کجاست آن دانش که ما در میان «دانستنی» ها، آن را از دست داده‌ایم.؟ قرن ها گذشته است، لیکن آگاهیهای ما دربارهٔ آسمانها ما را از خداوند دورتر، و به خاک ناچیز نزدیک تر کرده است.

استاد ریاضی با التفات به یکی از قطعات متعالی الیوت ((Eliot با نام Horror (که بازتاب وحشت آدمی از دنیای اطراف خویش است، وحشت بشر از ظلمت مادّه و تکنولژی) چند مثنوی و یک قطعه سروده است که در جای خود بدان ها خواهیم پرداخت. الیوت می گوید: برای هر رنج و اندوهی می توان پایانی را انتظار داشت، زیرا در زند گی جایی برای رنجهای بی پایان نیست، اما این بار، رنج آدمی از حدّ زمان و مکان بیرون است، و حیات آدمی همانند ظلمتی جاودانی جلوه می کند، امروز ما چُنان آلوده‌ایم که با هیچ وسیله رنگ آلایش را از تن خویش نمی توانیم سترد. آخر امروز، روح ما، خانهٔ ما و شهر ما نیست که در آلود گی ست، امروز سر تا سر جهان آلوده است... الخ

لافونتن (Jean de la Fontaine 1621 - 1698 م) یکی از بزرگترین

شاعران سدهٔ هفدهم فرانسه به شمار می آید وی سراینده و نویسنده Les Fables است این افسانه ها شهرتی عالمگیر دارد و بخشی از آن مستقیماً از داستانهای فارسی اقتباس شده است.

استاد ریاضی برگردان دو قطعه از این فابل ها را در قالب مثنوی با نام های «نامهٔ سیاه» و «درد عشق» Tircis et Amarante به رشتهٔ نظم کشیده است.

ویکتور هوگو (1885 - 1802 Victor Hugo) معروفترین شاعر فرانسه و شاید یکی از مشهورترین گویندگان و نویسندگان جهان به شمار می آید، «بینوایان» او از بزرگترین آثار ادبی عالم شمرده می شود وی در تمام رشته های ادب از نظم، نثر، پیس، تئآتر، نقد و ترجمه شاهکارهای بی نظیری پدید آورده است.

استاد ریاضی برگردان قطعهٔ معروف هوگو Hugo را که با نام L' An neuf d l'hegire معروف است به نام «همایون روز» منظوم ساخته که سخت دل انگیز است.

یوهان ولفگانگ گوته (1833 - 1749 Johann Wolfgang Goeteh) شاعر، فیلسوف، گیاه شناس، نویسنده، طبیب، فیزیک دان، استاد علوم طبیعی، مورخ، و اندیشمند بزرگ آلمان به شمار می آید، وی نه تنها بزرگترین شاعر و متفکر آلمان محسوب می گردد، بلکه از معروفترین اندیشمندان و شاعران جهان است.

در اندیشه و زندگی گوته Goethe خواجه شیراز (۷۹۲ هـ) چُنان تأثیری بر جای نهاده است که هیچ گاه مشارالیه نتوانسته ازین تأثیر بر کنار بماند عشق و شیفتگی وی نسبت به خواجهٔ بزرگ شیراز که در تاریخ ادبیّات آلمان مکرّر از آن سخن به میان می آید، مایهٔ گفتگوی خرد و کلان، پیرو جوان، عالي و داني، و وضیع و شریف است. و حاصل این دلدادگی و شیدایی کتاب گرانسنگ West - Ostlicher diwan است.

مطالعهٔ چشمگیر گوته Goethe در مصنّفات شرق و آثار گونه گون این سرزمین شگفتی آدمی را بر می‌انگیزد که چگونه ترجمه‌های ناپخته آن روزگار، وی را تا بدین حَدّ مشتاق کرده و به شخصیتهایی همانند خواجه شیراز مفتون ساخته است.

دیوان شرقی غربی رساله‌یی معمولی نیست، بلکه نمونهٔ یک جهان شیفتگی و شیدایی‌ست.

Dir in Liedern, leichten, schnellen,

Wallet Kühle Flut,

Siedet auf zu Feuer Wellen

Mich verschlingt die Glut

در سروده‌های ساده و لطیفت دریایی آرام پنهان است. و شراره‌هایی که از امواج آتشین سخنت بر می‌خیزد، مرا در خویش فرو می‌کشد.

Und mag die ganze Welt Versinken,

Hafis mit dir, mit dir allein0

Will ich Wetteifern! Lmst und Pein

Sei uns den Zwillingen, gemein!

Wie du zu lieben und zu trinken

Das soll mein Stolz mein Leben Sein

چه غم اگر دنیا به نابودی گراید. حافظ با تو، با تو تنهاست. شادمانی و اندوه ما را چونان دو همزاد مشترک باد.

همانند تو عشق وزریدن و نوشیدن، دوست می‌دارم تا مایه افتخارم باشد.

مطالعه دیوان شرقی گوته در استاد ریاضی تأثیری شگرف داشت، نخستین بار، برگردان فارسی این رساله در سال ۱۳۲۷ خورشیدی از سوی «کتابخانه سقراط» و با خامهٔ «شجاع الدّین شفا» انتشار یافت. استاد نیز

از همین رهگذر با سروده‌های گوته **Goethe** آشنا شد و این آشنایی کم کم الفتی ژرف در وی پدید می آورد.

«حکمت نامه»، «رنج نامه»، «پارسی نامه»، «ساقی نامه»، «عشق نامه»، و به ویژه «حافظ نامه»، منظومه‌ها و رساله‌هایی است که استاد کم و بیش با روایت آن‌ها وقت خوش می کرد، و از برگردان بخشی از «حافظ نامه» و «حکمت نامه» قطعه‌یی چند سروده است که منظومهٔ «حافظ» حاصل یکی از آنهاست.

* * *





تأثیر گویندگان عرب زبان در آثار ریاضی

متون منظوم تازی و آثار سخته و رسای گویندگان عربْ زبان دستمایهٔ بسیاری ازسروده های استاد درطول حیات ادبی وی به شمارمی آید .

قصیدهٔ عینیّهٔ بوعلی نیز حاصلِ ترکیب بند بلند وی، و به وجود آورنده مثنوی «غربت روح» آن زنده یاد است.

هَبطتْ الیکَ مِنَ المحلِّ الارفعِ
وَ رقاء ذاتَ تَعزّز و تَمنّع
مَحجوبة عَنْ کلِّ مقلةِ عارف
وهی التی سَفرتْ ولم تَبترقع

وَصَلَت عَلی کُرهٍ اِلیکَ وَرُبَّما
کَرِهَتْ فِراقَکَ و هِیَ ذاتُ تَفَجُّعِ[1]

و همچنین قطعه های «اشتباه» و «خاطره» ترجمهٔ منظوم چند قطعه عربی از یکی دو شاعر معاصر مصری است. اگر چه روانشاد ریاضی به طور معمول ابیاتی چند بدان می‌افزود و نتیجهٔ مطلوب دیگری از آن به دست می آورد لیکن نخستین دستمایه ها همان قطعات عربی است.

استاد گهگاه با ابیاتی از ارجوزهٔ حکیم سبزواری مترنّم بود و «ترکیب بند» گونهٔ خدای یکتا حاصل این تأثیر است. او در این ابیات تنها دقائق فلسفی را جستجو نمی کرد و در پی یافتن رموز حکمی بر نمی آمد بلکه بدین بیت ها تسبیح می گفت و به توصیف شاهد مقصود می پرداخت:

یا واهبَ العقلِ لکَ المحامدُ
اِلی جنابِکَ انتهیَ المقاصدُ
یا مَن هوا ختفی لفرطِ نورِهِ
الظاهرُ الباطنُ فی ظهورِهِ
بنورِ وجهِهِ استنارَ کلُّ شیْءٍ
و عندَ نورِ وجهِهِ سِواهُ فَیْءٌ

و گاه پیش از باز خواندن مثنوی «نیایش» این ابیات را از «مقصد اول در امور عامّه» باز می خواند:

معرّفُ الوجودِ شرحُ الاسمِ
و لیسَ بالحدِّ ولا بِالرسمِ
مفهومُهُ من اعرفِ الاشیاءِ
و کُنهُهُ فی غایةِ الخفاءِ

---

[1] * برای خواندن باز ماندهٔ این قصیده بنگرید به ابن العماد: شذرات الذهب ج ۳، ص ۲۳۴. ابن ابی اُصیبه: طبقات الأطباء ص ۴۴۹. ابن خلکان: و فیات الاعیان ج ۱ ص ۱۶۹ چاپ تهران.



ویژگیهای زبانی ریاضی

سَهْل و مُمْتَنِع بارزترین شیوهٔ ادبی ریاضی به شمار می آید، سَهْل، بدان معنی که به روانی و لطافت به آب و مهتاب می‌مانَدْ، و مَمْتَنِع اینکه، بدان شیوه گفتن، سختْ دشوار می‌نماید.

پایهٔ ساد گی در آثار «ریاضی» تا آنجاست که گاه از صراط مستقیم هنر، دور می‌شود و از «زبان شعر» فاصله می گیرد. در ادبیات معاصر، و در «شعر امروز» هیچ سخنوری همانند «ریاضی» در پهنهٔ بی پیرایگی قدم ننهاده و در شیوهٔ ساد گی راه نپیموده است. شعر ریاضی، محضِ ساد گی، و ساد گیِ محض به شمار می آید.

روانی، لطافت، زُلالی، بی‌پیرایگی، صافی، ساد گی همه و همه

«تَنْسیقُ الصِفات» شعر اوست.

مثال را، یکی از غزل‌های او را با یکدیگر باز می‌خوانیم تا مگر این موضوع روشن‌تر شود:

جمالِ گل

مرا فرمود: روزی پیش بینی
خداوندِ دلی خلوت نشینی
تو را روزی نشاند کوکب سعد
کنار آفتابی مَهْ جَبینی
جمال گل فزاید، چون خرامد
کنار سرو نازی، نازنینی
جهان آشفته شد باشد که روزی
برآید دست غیب از آستینی
نبیند دیو، نورِ اسم اعظم
اگر بخشد سلیمانش نگینی
هوای گندم خال تو دارد
به هر خرمن که بینی خوشه چینی
همه زلف است و خال و چشم و ابرو
به هر جا پا نهی در هر زمینی
کمال نفس خواهی؟ جهد می کن
اگر صد سال بنشینی همینی
«ریاضی» از تو رسواتر ندیدم
نَه دنیایی تو را باشد نَه دینی

اگر چه روانشاد ریاضی تقریباً تمام قالب‌های ادبی را آزموده و در

هر یک آثار در خور التفاتی از خویش به یادگار نهاده، لیکن به اعتقاد و اعتراف صاحبان تذکره و نیز به نظر بی‌نظر این فقیر، آن مغفورٌ لَهٗ در مثنوی دستی توانا و اعتباری تمام داشت.

ریاضی در بحرهای متداول مثنوی چونان:

۱ - بَحْرِرَمَلِ مُسَدَّسِ مَقْصور (= فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتْ ۲ بار)

۲ - بَحْرِ رَمَلِ مَخبونِ مُسَبّغ اَصْلَمْ (= فاعلاتُنْ فَعَلاتُنْ فَعلانْ ۲ بار)

۳ - بَحْرِ سَریع مَطْوی مُوْقوف (= مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ ۲ بار)

۴ - بَحْرِ هَزَج مُسَدَّسِ مَحْذوف (= مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فَعُولُنْ ۲ بار)

۵ - بَحْرِ مُتَقارِبِ مُثَمَّنِ مَقْصور (= فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ ۲ بار)

۶ - بَحْرِ خَفیفِ مَخْبون اَصْلَمِ مُسَبَّغ (= فاعِلاتُن مَفاعِلُنْ فَعْلُنْ ۲ بار)

۷ - بَحْرِ هَزَج مُسَدَّسِ اَخْرَبِ مَقْبوض مَحذُوف (= مَفْعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ ۲ بار)

طبع خود را آزموده و لطیف‌ترین منظومه‌ها را درین بحرها آفریده است که از آن شمار است: منظومهٔ بلند گل سرخ یا «هنرستان عالی مرغان» که اقتباسی ست از «منطقُ الطیرِ» فریدالدّین عَطّار نیشابوری، لیکن با مضامین و محتوای کاملاً متفاوت با این مطلع:

دختـــری رشـــک پَـری غیـــرتِ مـــاه
مـــاه هـــم کُـشـتـهٔ آن چـشـم سـیـاه

این منظومهٔ در بحر رَمَل مخبون سروده شده و دارای سیصد و پنجاه بیت است، درین مثنوی بسیاری از دقائق حِکمی و عرفانی مورد بحث قرار گرفته و معانی دلپذیری به رشتهٔ نظم کشیده شده است.

گذشته ازین منظومه، مثنوی‌های «وصیّت شاعر» و «ماه» و «آیینهٔ صبح» هر یک از جاودانه‌ترین قطعات ادب پارسی به شمار می‌آید.

یکی دیگر از ویژگیهای زبانیِ استاد، «زبان طنز» وی به شمار می آید، ریاضی بی‌تردید، در طنز دارای قدرتی شگفت آور است و قطعات «خاطره»، «سوراخ کلید»، «اشتباه» و «گفتگو در حمام» از شاهکارهای شعر فارسی است.

مثال را چند بیت از ابتدای قطعهٔ «سوراخ کلید» را باز می‌خوانیم تا مگر قدرت سخن و نیروی تخیّل آن روانشاد در زمینهٔ طنز روشن‌تر شود:

مردی خوش پوش و شوخ و شیرین
گاهی پنهان ز چشم مَردُم
می‌رفت و دُمی به خُمره می‌زد
یک شب خَبلی به خُمره زد دُمْ
شب نیمه شد و به خانه برگشت
چون خُم شراب در تلاطم
می‌خورد تِلو تِلو ز مستی
می‌کرد به این و آن تَصادم ... الخ

کسانی که با مبانی فصاحت و دقایق بلاغت اندک آشنایی داشته و تاریخ طنز و طنز پردازی را در ادبیّات فارسی به بررسی پرداخته باشند، در فصاحت و شیوایی این ابیات اتفاق نظر خواهند داشت و در رسایی، پختگی، و رشاقت این قطعه شگفت زده خواهند شد. و این چنین است قطعه بلند «خاطره».

استاد ریاضی در مدح و مرثیت اعتباری بلند دارد، بی‌هیچ تردید او را باید از اَقران دیگر، درین مقام ممتاز دانست، سخن رسا، طبع سَخته، سادگی کلام، ترکیبات شیوا، عبارات پخته و رشیق از امتیازات آن

روانشاد در مرثیه پردازی و مدیحت سازی است.

در طول ادب شیعی و در کلیّه سوگ سروده‌های آل بیت همانند قطعات و منظومه‌های شیوای او نمی‌توان یافت. مضمون‌های لطیف و معانیِ رنگارنگی که آن زنده یاد در مرثیه‌های جانسوز خویش به کار می گرفت همه و همه مُلْهَم از فرشته‌های الهام بخشی بود که پیوسته آن قامت پاکی و جوانمردی را یاری می‌نمود.

آیا تاکنون مشهورترین و رساترین منظومهٔ او را که در رثا و مرثیت عباس بن علی پرداخت شده خوانده‌اید و قدرتی را که آن زنده یاد در جایْ جایِ آن مثنوی مجسم نموده با چشم جان دیده‌اید.؟

ای حـرمـت قـبـلـهٔ حـاجـات مـا
ذکـر تـو تـسـبـیـح و مـنـاجـات مـا
تـاج شـهـیـدان هـمـه عـالـمـی
دسـت عـلـی مـاه بـنـی هـاشـمـی
ای عـلـم کـفـر نـگـون سـاخـتـه
پـرچـم اسـلام بـرافـراخـتـه
شـمـع شـده آب شـده سـوخـتـه
روح ادب را ادب آمـوخـتـه
آب فـرات از ادب تـوسـت مـات
مـوج زنـد اشـک بـه چـشـم فـرات ..الـخ

حافظهٔ نیرومند

وجود حافظهٔ نیرومند و شگفت آور آن زنده یاد باعث بود که وی هیچگاه به فراهم آوردن دفتر و دیوان نپردازد، و اکنون این ضایعه برای اهل ادب جبران ناپذیر است. استاد، بدین اعتماد هیچگاه به دفتر و دیوان مراجعه نمی‌نمود و پیوسته با اتکاء به حافظه خویش سرودهٔ خود را برای دیگران روایت می کرد.

البته این روایت کرده‌ها بی نقص و علّت از آب در نمی آمد، بدین معنی که چون بدون مراجعه به دفتر و دیوان به بازخوانی شعری می‌پرداخت ناچار بیتی چند با تقدّم و تأخّر خوانده می‌شد و یا ابیاتی چند فرو می‌افتاد، و این موضوع برای کسانی که به هنگام خواندن، آثار ایشان را می‌نوشتند، مصیبتی بزرگ بود زیرا هر نسخه با نسخه دیگر متفاوت بود.

به طور مثال سروده یی را که در «انجمن ادبی ایران[1]» به قرائت می پرداخت، با قرائت آن، در «انجمن ادبی قلم[2]» تفاوتی بسیار داشت، زیرا در هر دو انجمن و شاید در دهها انجمن دیگر بدون مراجعه به متن، و با اعتماد بر حافظه، تعداد ابیات و تَوالی آنها مختلف می نمود.

این مشکل شاید هیچگاه جبران نشود، مگر آن که کلیّه دستْ نوشته های آن شادروان، با نسخه های خطی اشعار وی که از سوی ارادتمندان او فراهم شده با یکدیگر مقابله و تصحیح انتقادی گردد، و ابیات و کلمات صحیح در متن قرار گیرد و اختلاف ها درحواشی ضبط شود تا مگر با این شیوه که از راههای پسندیده به شمار می آید از این همه آشفتگی کاسته شود و از این رهگذر، توالی درست ابیات، و تصحیح واقعی هر شعر، انجام پذیرد، زیرا به جز این شیوه، هرگز این مهم به انجام نمی رسد. با آن امید که در طبع دوم، کلیّه نواقص و کاستی های این مجموعه رفع گردد، و دیوان کامل آن مرد کرامت و راستی به زیور طبع آراسته شود. بِمنه وَ کرمه.

---

۱ * انجمن ادبی ایران به ریاست استاد مسلم محمد علی ناصح (ره) عصر روزهای سه شنبه در خیابان امیریّه تشکیل می شد.»

۲ * انجمن ادبی قلم به ریاست استاد زین‌العابدین رهنما (ره) عصر روزهای یکشنبه تشکیل می گردید»

آخرین تصحیح

نگارندهٔ این سطور که دهها سال با آن زنده یاد حشر داشته، و از خرمن فضیلت آن خداوند معرفت، خوشه ها اندوخته، در آن روزگاران بسیاری از ابیات را، برایشان می‌خواندم و با گستاخی از استاد می‌خواستم که دستی دوباره بر چهره پاره یی از آنها ببرد، و زلف سخن را به برکت شانهٔ اصلاح بپیراید، و آن قامتِ استوارِ جوانمردی نیز در نهایت بردباری و صلابت در آن بیت‌ها تجدید نظر می‌نمود. زیرا چه بسا که در سروده های وی، گذشته از خطاهای مطبعی؛ خطاهایی دیده می‌شد که از سوی دوستداران ایشان به هنگام استنساخ انجام می گرفت.

در نتیجه این مجموعه که هم اکنون در برابر شما معرفتْ پناهان قرار دارد، منقّح ترین، صحیح ترین و پیراسته ترین نسخه یی است که از آثار بلاغتْ ارکانِ استاد ریاضی فراهم آمده، و دیگران مجبورند که نسخه های خویش را با متن حاضر مقابله و تصحیح کنند.

مثال را چند نمونه از آن تغییرها و اصلاح ها را که در روزگار آن

شادروان انجام یافته، در ذیل باز می آوریم،

متن اصلی:

بال و پری که بود ز شمع جمال دوست
پروانه‌وار سوخت و پرواند‌اشتیم

متن اصلاحی:

پروانه سان بسوخت و پرواند‌اشتیم
پروانه‌وار سوخت و پرواند‌اشتیم

در این مصراع، دو رکن که از مُصَوِّت بلند تشکیل شده در آمده و این از نظرگاه عروضی دارای اختلال است.

*

متن اصلی:

یک دست جام باده لبالب شراب ناب
دستی به تاب طُرّهٔ جانانه داشتیم

متن اصلاحی:

یک دست جام باده و از بخت کامیاب

*

متن اصلی:

یا زلف یار باز شود یا گره ز کار
هویی کشیده‌ای و دعا مستجاب شد

متن اصلاحی:

شاید دعای خسته دلان مستجاب شد

*

متن اصلی:

از بهشت برین و طرّهٔ حور
خبر ار داری مختصر داری

متن اصلاحی:

خبرت هست و مختصر داری

(زیرا در مصراع دوم متنِ اصلی لغزش عَروضی وجود دارد.)

متن اصلی:

اگر کاسبی شهد لبخند تو

کشد مشتری را به زرّین کمند

متن اصلاحی:

وگر کاسبی روی خندان تو

*

متن اصلی:

تا حلقه به حلقه پیچ در پیچ

سرگشته و بی قرار گشتم

متن اصلاحی:

در کوچهٔ زلفش از پی دل

*

متن اصلی:

سیم نی تو رشته مهر و مجتّی است

که ربط داده روح تو را با روان من

متن اصلاحی:

و آن ربط داده روح تو را با روان من

*

متن اصلی:

گفت: برخیز پیرمرد خرف

بس کن این یاوه های شیطانی

متن اصلاحی:

گفت برخیز بت پرستی چیست؟

*

متن اصلی:

چون زیُمن تو شد این طارم گردون بنیاد

تاج لولاک آبر فرق همایون تو باد

متن اصلاحی:

تاج لولاک بر آن فرق همایون تو باد

*

متن اصلی:

هنوز بوی گل آید ز بسترم که شبی

به خواب زلف تو دیدم کنار بالش ماست

متن اصلاحی:

به خواب زلف تو دیدم که زیب خاطر ماست

*

متن اصلی:

تفاوتند کواکب بسان ز ورق خور

در آسمان و ندانند خط سیر کجاست

متن اصلاحی:

به گردشند کواکب بسان زورق خور

*

متن اصلی:

دایرهٔ نور بود این دعا

رابطهٔ خلق خدا با خدا

متن اصلاحی:

دایره نور خدایی دعاست

رابطه خلق خدا با خدا است

*

متن اصلی:

حاجتت آید که سخن ساز کن

پشت درم من، در من باز کن

متن اصلاحی:

آید اجابت که سخن ساز کن

پشت درم، در به رُخم باز کن

*

متن اصلی:

هر صبح که بر فلک درخشید

فانوس طلای کوب خورشید

متن اصلاحی:

فانوس طلای گون خورشید

*

متن اصلی:

مشکل ز فضای هفت اختر

نورش قد می‌رود فراتر

متن اصلاحی:

هرگز ز فضای هفت اختر

نورش نرود دمی فراتر

*

متن اصلی:

جواب شوخی مرد کلاهی

چنین فرمود آن شیخ مُعَمَّمْ

متن اصلاحی:

جواب شوخی آن بذله گورا

*

متن اصلی:

می‌رود راه خدا با سر خود بر سرنی

چون به زیر سم اسبان نِگَرَدَ پیکر خویش

متن اصلاحی:

می‌رود در ره حق با سر خود بر سرنی

*

متن اصلی:

خیز که آیات تو از یاد رفت

سنّت اجداد تو بر باد درفت

متن اصلاحی:

خیز که آیین تو از یاد رفت

*

متن اصلی:

سایه افکنده ز میخانه به بام ملکوت

راهبی پیر مغان ظلّ همایی دارد

متن اصلاحی:

بنده پیر مغان ظلّ همایی دارد

*

متن اصلی:

قرمزی نور و صباح سپید
روی افق نقش تو آید پدید

متن اصلاحی:

سرخی آن نور و پگاه سپید

*

متن اصلی:

از نوک پستان مادر طفل، شیر
می مکد خون جای قطره قطره شیر

متن اصلاحی:

طفل از پستان مادر، ناگزیر
می مکد خون قطره قطره، جای شیر

*

متن اصلی: (در نامه‌ای به شهریار)

سیدی دارند بر سر پیکرش
هاله‌ی نور خدایی بر سرش

متن اصلاحی:

سیدی بر دوش مردم پیکرش

*

متن اصلی:

همچو دشت سرخ و داغ کربلا
غرق خون از ژاله تا کوکاکولا

متن اصلاحی:

همچو دشت لاله‌زار کربلا
غرق خون از «ژاله» تا «کوکاکولا»

*

متن اصلی:

ای بـــر فـلـــک پــیــمــیـــری مــــاه
خـــورشـیــد کـمـیـن کـنـیـز درگـاه

متن اصلاحی:

وی تــافــتــه خـــور تـــو را ز درگــــاه

*

متن اصلی:

حـــورای بـــهـــشـــت و آدمـــی روی
افـــرشـتـــه خُـلْـد و احـــمـدی بـــوی

متن اصلاحی:

آفـــریـــشـتـهٔ خـوی و احـــمـدی بـــوی

*

متن اصلی:

تو بوسه‌ای به ریاضی بده که بدمزه نیست
و گرنه بوسه خود را به زور از او پس گیر

متن اصلاحی:

ز بوسهٔ تو «ریاضی»! اگر پشیمان است
بیا و بوسهٔ خود را به زور از او پس گیر

*

متن اصلی:

مس وجود طلا کن ز کیمیایی عشق
گر از خزانهٔ غیبت دهند این اکسیر

متن اصلاحی:

مس وجود کن از کیمیای عشق، طلا

*

متن اصلی:

زین نغز چکامهٔ «ریاضی»
گشتند خدا و خلق راضی

متن اصلاحی:

پیوسته خدا و خلق راضی

*

متن اصلی:

باز فردا گذارد آن طاووس
بیضه یی چون نگین زلف عروس

متن اصلاحی:

باز طاووس بیضه یی دیگر
می گذارد درین سرای دو در

*

متن اصلی:

چون شخص هشام بود حاضر
فرمود که تا امام باقر

متن اصلاحی:

در جمع، هشام بود حاضر
او خواست که تا امام باقر

*

متن اصلی:

بسوخت جان «ریاضی» ز داغ مادر و گفت
به هر کجا که شبی هست دود آه من است

متن اصلاحی:

به هر کجا که غمش هست دود آه من است

متن اصلی:

فـــراز بـــام ســـلام امـــام کـــردی و داد
میـان لجّـه یـی از خـون جـواب، شـاه قـتـیـل

متن اصلاحی:

امـام را تـو سـلامـی ز بـام گـفـتـی و داد
میـان بـرکـه یـی از خـون جـواب، شاهِ قـتـیـل

*

متن اصلی:

واکـنـد بـاد صـبـا زلـف عـروسـان چـمـن
چین به چین جای به جا، جوی به جو، جور به جور

متن اصلاحی:

چین به چین، جای به جا، موی به مو، جوربه‌جور

*

و دهها مورد دیگر که بیان تمام آن موارد از حوصله این مقامه بیرون است.



ویژگیهای روحی و اخلاقی ریاضی

ویژگیهای ستوده و صفات پسندیده در رفتار آن زنده یاد چُنان چشمگیر و دلپذیر بود که بیگانه و آشنا، وضیع و شریف، وعالی و دانی را مفتون خویش می ساخت. ریاضی بی تردید، نمونه تامّ و تمام یکرنگی، راستی، گشاده دستی، بلندنظری، بی ریایی و جوانمردی به شمار می آمد.

به حُسْنِ خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد
تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حُسْن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حُسْن و ملاحت به یارِ ما نرسد

به حقِ صحبت دیرین که هیچ محرم راز

به یارِ یکْ جهتِ حق گزارِ ما نرسد

هزار نَقْد به بازار کائنات آرند

یکی به سکّهٔ صاحبْ عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کِلْکِ صُنْع و یکی

به دلپذیریِ نقشِ نگار ما نرسد

دریغْ قافلهٔ آمْن کان چُنان رفتند

که گَرْدشان به هوای دیار ما نرسد

شادروان ریاضی بیش از هر کس از مُهْلکات دوری می جُست و دیگران را نیز از آن عادات ناپسند بر حذر می‌داشت، وی هرگز به غیبت و بدگویی تن در نمی‌داد و پیوسته از آن تَحاشی می کرد. این ادّعا نیست: اگر گفته شود که آن زنده یاد هرگز در زندگی، به غیبت و بدگوییِ کس دهان نیالود و پیوسته حضرتش محلِ آمْنِ دوستان و آشنایان به شمار می رفت.

به راستی دلی چون دریا ژرف و اندیشه‌یی شگرف داشت و هرگز تبسّم از لبهایش دور نمی گشت، در برابر سیلِ اندوه کوهی استوار بود و هیچ گاه به شِکْوه و شکایت، لب نمی گشود.

پاکدامنی، صداقت، درستکاری، وفاداری، بلنداندیشی، گشاده دستی، وارستگی، عزّت‌نفس، رستگاری، همه و همه تَنْسیقُ الصِّفاتِ آن قامتِ بلندِ کرامت بود که پرداختن به هر یک روزگاری دراز باید.

استاد ریاضی در مراحل سلوک و مدارج طریقت، سالها به ریاضت های طاقت‌فرسایی دست یازیده و به مراتب والایی نائل آمده بود که حاصل آن، مقامِ «کشف و شهود»ی‌ست که آن سالک حقیقی گهگاه از آن به زبانِ رَمْز سخن می گفت.

مشارالیْه با آن که سالها «صاحبْ جمع» دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران، به شمار می آمد و از حقوق و مزایای بالایی بهره‌مند بود، هیچ گاه نتوانست مالکِ خانه و کاشانه یی باشد و سر پناهی برای خود، و کتابخانه‌اش فراهم سازد، زیرا آن همه دادودهش و گشاده‌دستی و دستگیری از خیلِ تهیدستانی که خود سراغ داشت، مجالی برای او باقی نمی گذاشت تا به اُموری دیگر بپردازد.

استاد ریاضی تمامِ «هستی» را پرتوی از آفتاب جمالِ حقْ تعالیٰ می دانست و خلق را نیز در عالم هستی، ذرّه یی از آن آفتاب هستی آفرین می شمرد و بر جملهٔ مردم مهر می ورزید، و از عشق ورزی به خلق (که مظهر صفات باری‌اند) لحظه یی فروگذار نبود، او با عشق مردم می زیست و با مهر ایشان رویْ در نقاب خاک کشید.

هر کس ز زلف یار یکی حلقه وا کند

ایزد هزار حاجت او را رَوا کند

صدها فرشته بوسه بر آن دست می زنند

کز کار خلق یک گرهٔ بسته وا کند.. الخ

چاپ حاضر

چاپ حاضر که به دقّت نظر و هوشیاری شاعر صاحبْ دل و سخن شناس آقای مهدی آصفی، قوام یافته، و بسیاری از سروده های آن فراهم آمده، شامل غزل ها، قصیده ها، منظومه ها، مثنوی ها، قطعه ها، دوستانه ها، مراثی و مَدایحی ست که با رنجی فراوان و تلاشی بسیار تدوین گردیده، و در اختیار ارباب معرفت قرار گرفته است.

این مجموعه دارای پیشگفتار نسبةً مفصّلی است که شامل: حدود شعر

در اسلام، ترجمه حال ریاضی، تأثیر آثار مغرب زمین در سروده‌های ریاضی، تأثیر آثار تازی در اشعار ریاضی، ویژگیهای زبانی آن زنده یاد، تنوّع در آثار ریاضی، و آخرین تصحیح دیوان آن زنده یاد است.

این دیوان تقریباً شامل کلیّهٔ آثار منظوم شادروان ریاضی است و تمامی متن آن گذشته از ویراستاری از نظرگاه «رسم‌الخط» به شیوه امروز، نگارش یافته است.

در پایان سپاس خویش را از مهربانی‌های بی‌دریغ چند تن از مشفقان معاصر که در تدوین و طبع دیوان حاضر مؤثر بوده‌اند، ابراز می‌دارد:

۱ ـ شفیق سخن‌پرور، فاضل دانشور آقای **هاشم گرگانی** و بانوی ارجمندشان (سُرور خانم) که در طبع دیوان از هیچ کرامتی دریغ نورزیدند.

۲ ـ سخن دوست گرامی آقای **علی اصغری** که در استنساخ آثار زنده‌یاد ریاضی از ماهنامه‌های «باغ صائب» تلاشی پیگیر داشته‌اند.

۳ ـ شاعر آزادهٔ اصفهان آقای دکتر **احمد خلیلیان** که در ارسال نوارهای صدای استاد ریاضی ما را رهین منّت خویش ساخته‌اند.

۴ ـ آقای حاج **حسن اسدی** مدیر و مؤسس کتابخانهٔ جمهوری که طبع و نشر دیوان را با آغوش باز استقبال نمودند.

۵ ـ مدیریّت محترم حروفچینی کوشش آقای **رجبعلی نیکویی** و آقای **احمد قلی‌زاده** که سعی بی‌دریغ ایشان در زیبایی حروف تأثیری دوچندان بخشید.

بیست و چهارم خردادماه ۱۳۷۱ خورشیدی

تهران ـ حسین آهی



غـــزل‌ها



ساحل امید

هر کس ززلف یار یکی حلقه وا کند
ایزد هزار حاجت او را روا کند
کشتی شکست و ساحل امید ناپدید
کو یک دل شکسته که ما را دعا کند
اصلاح کار خلق نه در حدّ ما و توست
از دست ما چه کار برآید، خدا کند
صدها فرشته بوسه بر آن دست می‌زنند
کز کار خلق یک گره بسته وا کند

ما میهمان خوان عنایات ایزدیم

مهمان خطاست این همه چون و چرا کند

یارب! مرا هزار زبان ده که هر زبان

روزی هزار مرتبه شکر تو را کند

آشفته کرد زلف خود و روزگار ما

با زلف خود چه کرد که در حَقِّ ما کند

درشهرعشق، بوسه شفابخش دردهاست

کو دلبری که درد «ریاضی» دوا کند





جمال گل

مرا فرمود روزی پیش بینی
خداوند دلی خلوت نشینی
تو را روزی نشاند کوکب سعد
کنار آفتابی مه جبینی
جمال گل فزاید چون خرامد
کنار سرونازی، نازنینی
جهان آشفته شد باشد که روزی
برآید دست غیب از آستینی

نبیند دیو نور اسم اعظم
اگر بخشد سلیمانش نگینی
هوای گندم خال تو دارد
به هر خرمن که بینی خوشه چینی
همه زلف است و خال و چشم و ابرو
به هر جا پا نهی در هر زمینی
کمال نفس خواهی؟ جهد می کن
اگر صد سال بنشینی همینی
سلوک راه حق را نیست سالک
نه اصحاب شمالی نه یمینی
«ریاضی» از تو رسواتر ندیدم
نه دنیایی تو را باشد نه دینی





حزب خدا[1]

هر چند که در خیل گدایان شمایم
از حزب خدایم من و در حِرزِ خدایم
پا بر سر گردون نَنَهَدْ طبع بلندم
هر چند که در چشم شما بی سر و پایم
آن طایر قدسم که بود بر سر طوبا
از روز ازل ظِلَّ هُمایونِ هُمایم
سیمرغم و بالای زمان‌ها و مکان‌هاست
قاف من و از اوج، ندانم که کجایم

با شهپر شهباز من از اوج بگیری
بینی ز کجایت به کجا راه نمایم
آن جام جهان بین که شنیدی دل ما بود
جمشیدم و در کِسْوَتِ درویش گدایم
صد خرمن ظالم به یکی آه بسوزم
کز سقف فلک بگذرد این تیر دعایم
چون بندهٔ یزدانم و سر بر خط فرمان
با اِذْنِ خدا بر دو جهان حکمروایم
موسی به عصا، زنده کنِ اژدَرِ تن بود
من زنده کن جانم و شعرست عصایم
گر ز آب بقا خضر بود زنده «ریاضی»
من زنده به شعر تو و آن طبع رسایم





یک غزل از هشت شاعر

محمدعلی ریاضی

ماهرویانی که از تهران به دریا می‌روند

بهر صید ماهی آزاد، آنجا می‌روند

مرتضی افتخار شیرازی

صلح و آزادی و آرامش چه نیکو نعمتیست

جاهلان دنبال جنگ و شر و غوغا و می‌روند

حسنعلی محمودی «سروش گیلانی»

صحنه سازانی که بر ما دعوی حق می کنند

پیش قاضی پس چرا پنهان و تنها می‌روند

هشیار دبیر مخصوص

باش تا بینی که گردد دور گردون بر مراد

وین سپهر و اختران با ما هم آوا می‌روند

یوسف محرابی لاهیجانی

رهروا، بیدار شو کاندر طریق معرفت

رهروان راه حق با چشم بینا می‌روند

علی اشتری خراسانی

گرچه یکسان نیست راه منعم و درویش لیک

عاقبت با دست خالی هر دو یکجا می‌روند

محسن خیاطان «خانم»

راه پر پیچ و خم عشق از نظر پوشیده نیست

عارفان این راه را با چشم بینا می‌روند

عبدالله سیاح پور (صیّاد)

با وجود آنکه شد (صیاد) صید آن غزال

باز قومی سوی دامش بی محابا می‌روند



یک غزل از ده شاعر

محمود گلشن کردستانی

نغمهٔ جانبخش هستی طبع موزون منست

در نوا چنگ هنر از شور قانون منست

ذبیح الله رهگذار «صافی»

آنچه رنگین کرده رخسار ترا خون منست

عارض همچون گلت از اشک گلگون منست

محسن خیاطان «خاتم»

بگسلد گر بند بندم تیغ دشمن باک نیست

مهر روی دوست در هر قطره خون منست

سرهنگ نجاتی

بر من آن نامهربانرا جورو کین از حد گذشت

این نه از بیداد او کز بخت وارون منست

خاتمی نوری «علی بن ولی»

امشب از این روی بیدارم که با دیدار دوست

لیلة القدری ز شبهای همایون منست

ابوتراب معیری

گفتم از زاهد براه عشق تو داریم باک

گفت زاهدخود دل از کف داده مفتون منست

موسی اسکانی «فارغ»

گو بجانان ای صبا بر شهرتت کمتر بناز

چون تو را این شهرت از اشعار موزون منست

حسن سخنور

تا که نقش اسم اعظم زیب خاتم شد مرا

اژدهای نفس افسونکار افسون منست

محمدعلی ریاضی

گونهٔ سیمین او از شرم عاشق نیست سرخ

سایه روشنهای عکس قلب پر خون منست

سرهنگ محمد فریور

تا (فریور) کیمیا را از قناعت یافت، گفت:

پا بهر جا می گذارم گنج قارون منست



بازی سرنوشت

لَعْلِ شِکَرْ فِشانِ تو با شهد نوشخند
شیرین کند دهان و حلاوت دهد به قند
بگشا کمند زلف که صیاد اگر تویی
صید آیدت به دام و به گردن نهد کمند
سوزد به روی ماه تو خال سیاه تو
از تاب آفتاب جمال تو چون سپند
آن کس که راضی است به بازیِ سرنوشت
قانع به بیش و کم شد و فارغ ز چون و چند

بی برگ و بار نخلم و چون سرو، سرفراز
دستم اگر تهی‌ست، بود همتم بلند
یا رب مباد آنکه کریمان روزگار
گردند بر عطای لئیمان نیازمند
فرصت مده ز دست و غنیمت شمار عمر
هان ای جوان بکوش وز پیران نیوش پند
در کام دوست آنچه ز یاران فرا رسد
گر زهر یا شکر همه شیرین بود چو قند
زین نَغْزْ چامه‌یی که «ریاضی» سروده است
هرگز مباد طبع بلند مرا گزند





خط نور

به خامه ازلی بر در سرای بهشت
به خَطّ نور خدا روز سرنوشت نوشت
بهشت را به کسی رایگان نمی بخشند
مگر خدای شناسی که بَذْر نیکی کِشت
فراز نه فلک از همت بلندش پای
اگر چه خاک رهش بستر است و بالش خشت
مباد سر بر غیر خدا فرود آری
وگرنه پا نتوان در بهشت رحمت هِشْت

بسا کسا که به دنیای دون بیالایند
خمیر پاک و دل روشن و صفای سرشت
برند سجده بر هر بتی، چه همت پست
کنند بندگی چون خودی، چه عادت زشت
به روی شعله آتش اگر برقصی به
که سر نهی به تواضع به پای حورِ بهشت
ز جبهه داغ غلامی زدای و بر دل نه
چو لاله دامن صحرا بگیر و گوشهٔ کِشْت
به اشک سرخ «ریاضی» برند مردم رشک
که آب بود و به خونابه‌ی جگر آغشت





چشم جادو

غم هجران تو ای تازه جوان، پیرم کرد
سایهٔ سرو روان تو، زمین گیرم کرد
جادوی چشم تو نازم که چو خونم می‌ریخت
فارغ از منت تیر و دم شمشیرم کرد
بخت بد بین که اجل آمد و نشناخت و رفت
ز اشتباهی که میان من و تصویرم کرد
چه طنین داشت مگر زمزمهٔ عشق که دوش
چرخ پر غلغله از نالهٔ شبگیرم کرد

مرغ افلاک نشینم من و زندانی خاک

این قضا بود که بازیچهٔ تقدیرم کرد

سرمه چشم خدا بین ملک خواهم شد

گرچه خاکم نظر پاک تو اکسیرم کرد

نور تسلیم و رضا کرد مرا همدم دوست

این نه پای طلب و قوت تدبیرم کرد

دل مجنون «ریاضی» سر آزادی داشت

حلقهٔ زلف گره گیر تو زنجیرم کرد





یاد دوستان

ای روی رخشان شما خورشید نورافشان من
چاه زنخدان شما سرچشمهٔ حیوان من
زلف زراندود شما لعل می آلود شما
قند نمک سود شما درد من و درمان من
ای آفتابت در گرو شب نیمه شد بیدار شو
ابرو نما چون ماه نو از تارم ایوان من
ای شکرین لعلت چون قند چون پسته یک شکر بخند
نیم شکر خندت بچند ای پستهٔ خندان من

دل بی‌تو ای سیمین بدن شد لاله‌یی خونین کفن
ای دین من آیین من، وی جان من جانان من
دور از تو ای رشگ قمر ای مشگمو وی سیمبر
بارد هزاران گون گهر از دیده بر دامان من
منْ کیستم من چیستم در عین هستی نیستم
عمری به حیرت زیستم ای روح سرگردان من
سرگشته یی، آواره یی، گمگشته یی، بیکاره یی
درمانده یی، بیچاره یی، وای از دل حیران من
طبع «ریاضی» داستان سر کن به یاد دوستان
ای بلبل بستان جان وی مرغ خوش اَلحانِ من





حرم دل

هر کس گره از کار من و زلف تو وا کرد
در عقده گشائی به خدا کار خدا کرد
پُر گشت فضای چمن از عطر گل سرخ
تا باد صبا حلقه‌ای از زلف تو وا کرد
چشمان سیاه تو ز مژگان بلندت
تیری ز کمانخانه ابروت رها کرد
آنقدر لطیفی که هوای نفس من
مژگان تو بر هم زد و تیر تو خطا کرد

دل خون شد و خون اشک شد و اشک گهر شد
با قلب من این معجزه عشق چه‌ها کرد
دیشب سخن از جام جهان‌بین شد و عارف
تفسیری از این جام طلایی ز وفا کرد
زیبای ازل خواست ببینند جمالش
آن روز که این گنبدفیروزه بنا کرد
دید آینه شفاف نشد از نفس خویش
ایجاد دل عاشق شوریدهٔ ما کرد
دل جام جم و پرده‌نشین حرم غیب
این آینه را آینهٔ غیب نما کرد
بنشست به صد ناز غمش در حرم دل
ناز قدم او چه خوش آمد چه صفا کرد
بوسه طلب از بهر ریاضی که قبولست
وقتی که لب و دست لطیف تو دعا کرد



جلوهٔ صبح

همه جا با همه این ناز و اداها دارد
یا فقط خورده حسابی است که با ما دارد
چشم شهلا رخ زیبا لب میگون قد سرو
هر چه حسن است پدرسوخته یکجا دارد
رنگ می سرخی گل شهدشکر شور شراب
همه را لعل می آلود تو تنها دارد
نیست یکدل که اسیر خم گیسوی تو نیست
این چه شهری است که مرغ همه یک پا دارد

بحث الفاظ رسا نیست که تفسیر کند
عشق را روی تو گوید که چه معنا دارد
دوش در محفل صاحب نظران مرشد کل
که ز انوار خدائی یَدِ بیضا دارد
پرده از چهرهٔ معشوق ازل برمی داشت
شاهد غیب چه خوش حسن دلارا دارد
جلوه‌ای صبح اَزَل کرده و تا شام اَبَد
دل هر ذره‌ای از ذوق خدایا دارد
کرد آوارهٔ صحرای جنون مجنون را
نقش یک پرتو آن حسن که لیلا دارد
گر ببندند در خانه لب بام آید
هر پریروی که روی خوش و زیبا دارد
بوسه‌ای چند بگفتا به «ریاضی» بدهم
وقت این کار بپرسید که آیا دارد



رقص مهتاب

ماه من افکند از صورت نقاب
تا ز مغرب سر برآرد آفتاب
شمع بودم شعله گشتم سوختم
آفتابا لحظه‌ای کمتر بتاب
خانه‌اش ویران که با دست نسیم
کرد زلفت خانه دل را خراب
زد به کارم گیسوی پر پیچ، پیچ
برد از من طرّهٔ پُر تاب، تاب

لعل نوشش چشمه شیر و شکر
چشم مستش مستی آور چون شراب
روی ماهش گونه گونه برگ گل
تاب زلفش حلقه حلقه مشک ناب
عکس او در چشم اشک آلود من
رقص مهتاب است روی موج آب
دیده بر هم می نیارم زد زترس
خواب را در چشم من بُرده است، خواب
غمزه گاهی هم کلید رخصت است
بس گرفتم بوی گل گشتم گلاب
سوخت با آه «ریاضی» دامنش
می شود گاهی دعائی مستجاب





هالهٔ نور

گر گذاری لب به وقت بوسه زیر غبغبش

می زند تب خال از فرط لطافت بر لبش

او نمی داند به غیر از حرف ناز و درس عشق

جان به قربان کتابش، اوستادش، مکتبش

دیدی آخر دل به مشکین زلف جانان راه یافت

از مناجات شب و تسبیح یارب یاربش

تکیه بر چرخ آفرین باید نه بر چرخ برین

تا بگردد بر مرادت آسمان با کوکبش

شهسوار حسن را نازم که گیرد روی ماه

هاله‌ای از نور گردد گردِ نَعلِ مرکبش

عشق ساقی یک تجلی کرد در مینای می
باده شد سرمست و خم جوشید از تاب تبش

ما لب پیمانه بوسیدیم و زاهد دست شیخ
ما به دین خود عمل کردیم و او بر مذهبش

من زواعظ دوست دارم صحبت حور و قصور
شربت قند لبش یا آب سیب غبغبش

بر لبش با بوسه‌ای تب‌خال زد اما نگفت
از لب داغ «ریاضی» بود یا شهد لبش





مهر مادر

قسم به تربت مادر که سجدگاهِ من است

که تا خداست خدا ـ سایه‌اش پناهِ من است

شعاعِ نورِ نمازِ شَبَش به روزِ شمار

خطوط روشنی از نامه سیاهِ من است

مرا که نامه سیاه است و پُشتْ خم زگناه

به پیشگاه خداوند، عذر خواه من است

سرشک دیده مادر چو دانهٔ گهر

نگین خسروِیِ تارکِ کلاه من است

دعای خیر تو مادر بسان مشعل نور

چراغ راه من و، آفتاب و ماه من است

در آن شبی که تو می‌سوختی در آتش غم

ندانم این زقضا بود یا گناه من است

مزارِ پاکِ تو ای قُطب هستی و ایثار

به جانِ پیر خرابات، خانقاهِ من است

تَفَألی زدم از «خواجه» این غزل آمد

که روح خواجهٔ شیراز، خود گواهِ من است

مگر به تیغ اَجل خیمه بر کنم وَرْنَه

رَمیدن از دَرِ دولت نَه رسم و راهِ من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم سر

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

اگر چه نسبت ما مادری و فرزندی است

گدای حضرت اویم که پادشاه من است

بسوخت جان «ریاضی» زداغ مادر و گفت

به هر کجا که غمش هست دود آه من است



انقلاب عشق

چو شمع سوختم و قطره قطره آب شدم

خدا خراب کند خانه‌ات، خراب شدم

نگاه چشم تو سُکر شراب داشت مگر

که مست گشتم و افتادم و به خواب شدم

نشان تیر تو من بودم و به مردم خورد

خطا ز چشم تو و من ز شرم آب شدم

ز حسن دوست به من هم یکی دو بوسه رسید

اگر چه از قلم افتاده‌ام، حساب شدم

ندانم این همه همت به یمن سایهٔ کیست

که ذره بودم و همدوش آفتاب شدم

ببوس درگه پیر مغان و همت خواه

که برتر از مَلَک از فیض آن جناب شدم

برای طرح قوانین انقلابی عشق

دبیر اول شورای انقلاب شدم

ز ائتلاف دل و تار طرهٔ لیلی

به رأی مخفی مجنون من انتخاب شدم

هنوز نطق دفاعی من تمام نبود

که با کرشمهٔ مه طلعتان مجاب شدم

بسوخت دامن معشوق و موج آتش گفت:

منم دعای «ریاضی» که مستجاب شدم





جلوهٔ دیدار

یارب آن یار سیه چشم دل آزار کجاست
حلقهٔ زلف شکن در شکن یار کجاست

بلبلی بود و گلی ناز، دلش خون میکرد
آن گل ناز چه شد، مرغ گرفتار کجاست

یوسفی سلطنت مصر ملاحت می‌داشت
آن همه حسن کجا رفت و خریدار کجاست

تا به محراب عبادت ببرم سجده به عشق
حاجیان، مسجدیان، ابروی دلدار کجاست

وادی قدس همان، طور تجلی است همان
آن مبارک شجر و جلوهٔ دیدار کجاست
صاحب کعبه خدا، ساکن بتخانه خدا
همه جا هست ولی دیدهٔ بیدار کجاست
تا چو منصور زنم نقش اَنَاالْحَقْ بر خون
چوبهٔ دار چه شد، رقصِ سِردار کجاست
بعد عمری که به چنگ آمده تاری زان زلف
نغمهٔ چنگ چه شد زمزمهٔ تار کجاست
بوسه‌ای چند تو گفتی به «ریاضی» بدهی
جای آن بوسهٔ شیرین شکر بار کجاست





دیوان شعر

نامه‌ای عنوان آن این است: قربانت شوم
جان شیرینی، الهی برخی جانت شوم

خامه مژگان و مُرَکّب خون و کاغذ روی زرد
حاصل مضمون آن این است: قربانت شوم

گاه گاهی، گوشهٔ چشمی، نگاهی، غمزه‌ای
ناز هم اندازه دارد ناز چشمانت شوم

پیرهن را دکمه واکن تا برآید آفتاب
ای به قربان تو و چاک گریبانت شوم

با نگاهی می کشی، با غمزه‌ای جان می دهی
دور چشمانت بگردم، ناز مژگانت شوم
رشتهٔ جمعیت ما حلقهٔ زلف شماست
ای به قُرْبانِ سَرِ زلف پریشانت شوم
ابروانت هر خمی یک نیمه از شعر من است
ای فدای هر دو مصرع شعر دیوانت شوم
تا شکر ارزان شود حرفی بزن چیزی بگو
ای بلا گردان لعل شکر افشانت شوم
دل به دست توست دل را هر کجا خواهی ببر
ای به قربان تو و آن دست فرمانت شوم
آبروی شکرین شعر «ریاضی» از شماست
ای فدای حلقهٔ چاه زنخدانت شوم





پرتو جمال

بس جای بوسه مانده بر آن روی همچو ماه
جائی دگر نمانده که عاشق کند نگاه
چشمت بلا و زلف بلا، خال لب بلا
از این همه بلا به خدا می‌برم پناه
صورت سفید و ساق سفید و بدن سفید
یارب مباد نامهٔ اعمال کس سیاه
قربان انقلاب سفیدت که می کشد
چشم سیاه و مست تو، ما را به یک نگاه

شیطان به گندمی ره آدم زد از بهشت
با آن مقام عصمت و با آن جلال و جاه

خال تو. روی ماه تو. چشم سیاه تو
آدم که هیچ، بر سر شیطان نهد کلاه

حُسنِ بُتان به چشم خدابینِ عارفان
با آن همه ملاحت و آن لطف دل بخواه

یک پرتو از جمال جمیل ازل بود
کافتد به روی ماه تو از عالم اله

لطف چمن، طراوت گل، سرخی شفق
نور ستاره، روشنی آفتاب و ماه

طیفی است سایه‌ایست، شعاعیست، شعله‌ایست
از نور آن شجر که به موسی گرفت راه

دل پاک کن که جلوهٔ نور خدا یکی است
هم در رواق مسجد و هم صحن خانقاه

شب خیز باش همچو «ریاضی» که دیده است
در پرده‌های ظلمت شب نور صبحگاه



نقش انسان

محو واجب چو شد این هستی امکانی ما
از خدا بود نه ما.دعوی سبحانیِ ما
قدسیان سجده نمودند به ما در ملکوت
که عیان نور خدا بود به پیشانیِ ما
نفس پاک خدائیم ولی دیو ندید
در تن خاکی ما جلوهٔ روحانیِ ما
می کشد چرخ برین، غاشیهٔ ما بر دوش
می برد باد صبا تخت سلیمانیِ ما

نیل خون گردد و دریا شود از بیم، دو نیم
گر عصائی بزند موسی عمرانیِ ما
ماه و خورشید و کواکب همه بر خاک افتند
چون نهد تاج به سر یوسف کنعانیِ ما
دم جان بخش مسیحیم و نهان در دم صبح
مرده را زنده کند نفخهٔ رحمانیِ ما
با چنین شاه که بر مسند قوسین نشست
می کند روح امین فخر به در بانیِ ما
صدف کون و مکان را عظمت این همه نیست
که در آن جای کند گوهر انسانیِ ما
خال لب، چشم سیه، سنبل مشکین، خط سبز
خوش بهم جمع شد اسباب پریشانیِ ما
غزل نغز «ریاضی» که برد پیش «صغیر»
تا بداند به چه حد است سخندانیِ ما



گوهر فقر

دیدی ای نوگل من با دل من چون کردی
بی‌وفا بردی و با خار جفا خون کردی
به هوای شکرین لعل لب میگونت
خون به جامم عوض بادهٔ گلگون کردی
چه گره برشکن زلف گره گیر زدی
لیلی من که مرا واله و مجنون کردی
ناز چشمان سیاهت که به جادوی نگاه
با یکی غمزه‌ام افسانه و افسون کردی

از کدامین صدف عزتی ای گوهر فقر
که مرا وارث صد حشمت قارون کردی
تو، به اکسیر نظر خاک رهی همچو مرا
زیور تاج جم و تخت فریدون کردی
پیش پرگار قضا، نقطهٔ تسلیم و رضا
بودم ای عشق و تو از دایره بیرون کردی
آنهمه زهد که دیدی، همه بر باد برفت
وان همه کار که کردم همه وارون کردی
نور اشراق تو در جام جهان بین افتاد
با یکی جلوه که در خُمّ فلاطون کردی
گوشهٔ چشم «ریاضی» بنشین ای گل ناز
تا به‌بینی که زخوبانه چو جیحون کردی





غروب آبد

هلال ابروی تو در نماز قبله نماست
که روی شاهد ما جلوه گاه حُسن خداست
مشام جان جهانی معطر است به مشک
مگر به دست صباحلقه‌ای ززلف شماست
دو نیم کرد خم زلف و گِرْدِروی تو ریخت
که شب چو نیمه شود موقع قبول دعاست
هنوز بوی گل آید زبسترم که شبی
به خواب زلف تو دیدم که زیب خاطر ماست

ز فیض چشمهٔ نور جمال خورشید است
که روی ماه من و ماه آسمان زیباست

بسیار باده که مستی ما به خامهٔ زر
به لوح غیب نوشتند: حکم حکم قضاست

چه جرأتی که کس از سرنوشت بگریزد
قضا زدر چو در آید چه جای چون و چراست

چه نغمه بود که مطرب نواخت صبح ازل
که تا غروب ابد رقص ذره‌ها برپاست

به گردشند کواکب به سان زورق خور
در آسمان و - ندانند خطِ سیر، کجاست

جمال کعبه رَها کن به حاجیان حرم
بیا طواف دل خسته کن خدا اینجاست

گرش نیافت «ریاضی» به کعبه و عرفات
بیا ببین که خدا در دل شکسته ماست



چشمه خورشید

به یکی جرعه چنان مست و خرابم کردند
کز خرابی زخرابات جوابم کردند
تا به مستی نکشم پرده ز راز غم عشق
با یکی گردش چشم تو خرابم کردند
شمع بودم من و روشنگر صد محفل انس
بسکه گفتند غم عشق تو آبم کردند
به گناهی که زدم بوسه به خال لب دوست
پیش سرچشمه خورشید کبابم کردند

من سر گشته کجا چشمه خورشید کجا
مرحمت بین که یکی ذرّه حسابم کردند
شبنم صبحم و بر دوش صبا جایم بود
به هوای گل روی تو گلابم کردند
عاقبت محو شدم در دل دریای وجود
گر چه چندی به سر آب حبابم کردند
با یکی پرتو نور تو که افتاد به دل
فارغ از مدرسه و بحث و کتابم کردند
عالم منطق و استاد «ریاضی» بودم
ماهرویان به یکی غمزه مجابم کردند





قلیان

قلیان من، عزیز دلم قوت جام من
ای قُلقُل تو هم نَفَس و هم زبان من
صدها حدیث عشق و رموز نگفتنی است
در یک قُل تو - ای قُل تو، قُوتِ جان من
از حلقه های خرمن زلفی که دست باد
ریزد به ماه روی مه دلستان من
آن حلقه حلقه دود تو در پیچ و تاب آب
بهتر هزار مرتبه در دیدگان من

سیم نِی تو رشتهٔ مهر و مَحبّتی است

وان ربط داده روح تو را با روان من

تَنبا کوی تو در دل آتش چُنان بسوخت

کز آتش محبّت تو استخوان من

کار من و تو سوختن و گریه کردن است

این بود سرنوشت تو ـ وین امتحان من

اشگ تو از میانه به دامن شود روان

اشک من از دو دیدهٔ گوهرفشان من

رُوزِ عروج روح و ملائک به آسمان

باشی تو تا بهشت عنان در عنان من

حور بهشت تر کند آنجا سر تو را

غلمان نهد لبِ نی تو بر لبان من

قَلیان مده زدست «ریاضی» که بودوهست

این دود تیره روشنی دودمان من



آیینهٔ دل

خرّم آن دل که از آن دل به خدا راهی هست
فرّخ آن سینه که در وی دل آگاهی هست
حشمت آز می طلبی خدمت دوریشان کن
نیست بالاتر ازین گر به جهان جاهی هست
ما گدایان در میکده شهبازانیم
سایهٔ عزت ما بر سر هر شاهی هست
ما در آیینهٔ دل نور خدا را دیدیم
آزمودم که زهر دل به خدا راهی هست

هر کجا نور بود چشمه خورشید آنجاست

هر کجا پرتو مهتاب بود ماهی هست

از چه مجنون به سَراپرده لیلی نرسید

که به صحرای جنون خیمه وخرگاهی هست

از خدا عذر خطا خواه که پیش کرمش

گر گناه تو بود کوه- کم از کاهی هست

ره نبردیم «ریاضی» به سَراپردهٔ غیب

در نبستند که چون میکده درگاهی هست





کعبه دل

ماه من باز سر ناز و جدایی دارد
ناز هم جان من اندازه و جایی دارد
این همه در پی آزار دل خلق مباش
به خدا کعبه دل نیز خدایی دارد
از ازل قسمت ما بندگی حُسن شُماست
حُکم تقدیر نَه چونی نَه چرایی دارد
معجز عشق همین بس که به یک جلوه حسن
هر سری سیری و هر نای نوایی دارد

آب اینجا همه اشک است و هوا شعلهٔ آه

بزم عشاق چه خوش آب و هوایی دارد

عهد خوبان و نسیم سحر و خندهٔ صبح

نه دوامی نه بقایی نه وفایی دارد

چشم نرگس چه شد امروز ز هم باز نشد

شاید از چشم سیاه تو حیایی دارد

از پس حلقهٔ زلفت خم ابرو پیداست

آری این قبلهٔ کج قبله نمایی دارد

سرو من گوشهٔ چشمم به تماشا بنشین

تا ببینی که لب جو چه صفایی دارد

سایه افکنده زمیخانه به بام ملکوت

بنده پیر مغان ظلِّ هُمایی دارد

آه شبهای «ریاضی» ز شکست دل اوست

شیشه چون بشکند البتّه صدایی دارد



مزار گل

همچو سوسن ده زبان داریم و خاموشیم ما
لاله آسا داغدارانی سیه پوشیم ما
سوگوارانی سیه پوشیم و دامن غرق خون
گوییا خود وارثِ خونِ سیاووشیم ما
ساقی بزم حریفان رفت و جای جام می
از دل پرخون قدح گیر و قدح نوشیم ما
چهره ها آرام ولب خاموش وجان ها پرخروش
چون خم لبریز می خاموش و در جوشیم ما

همچو بلبل بر مزار گل که پرپر شد به باغ

با هزاران نیش خار غم هماغوشیم ما

بی فروغ روی «پرتو» اوستاد نظم و نثر

شمع جمع و با هزاران شعله خاموشیم ما

با نسیمی محو شد «پرتو» که چندین صبحدم

چون حبابی بر سراب عمر سرپوشیم ما

بار دیگر ای هزار آوای گلزار ادب!

نغمه‌ای سر کن ـ که از سرتا به پا گوشیم ما

این غزل را ما به استقبال «پرتو» گفته‌ایم

ای «ریاضی» کی زخاطرها فراموشیم ما

«پرتوا» بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است

اهل معنی را غلام حلقه برگوشیم ما





فروغ خرد

ای بشر شهرتی به شرّ داری
زان که صد فتنه زیر سر داری
از کدامین دیار آمده‌ای
یا ازین جا کجا گذر داری
از بهشت برین و طُرّه‌ی حور
خبرت هست و مختصر داری
وز جهنّم شنیده‌ای خبری
دستی از دور بر شرر داری

تن خاکیِ تو گران گنجی است
که در آن گونه گون گهر داری

دلی از آفتاب روشن تر
روی زیباتر از قمر داری

وزفروغ خرد که نور خداست
پای تا سر دو صد هنر داری

در زمین و هوا و دریاها
جا به جا گونه گون اثر داری

جان علوی که روحِ پاک خداست
داری امّا کجا خبر داری

تا ازین خاکدان به عرش روی
چون ملائک هزار پر داری

چون به خیل مَلَک رسی بگذر
کز مَلَک اوج بیشتر داری

چون نَبی عقل کلّ انسانها
اندر این راه، راهبر داری

یکقدم زو جدا مشو زنهار
که بهر گام، صد خطر داری

به خدا می رسد بشر به خدا
برو اَرْ همّت سفر داری

شرمساری بری اگر روزی
پرده از پیش دیده برداری

به تو چشم خداست در ملکوت
تو به غیر خدا نظر داری

شکر از خامهٔ تو می ریزد
ای «ریاضی» که نیشکر داری



بستر گل

زلفش به نیمی از رخ ماهش حجاب شد
یک نیم ابر و نیم دیگر آفتاب شد
با نیم خندهٔ لب نوش آفرین او
هر جا که قند در دهنی بود آب شد
شبنم سحر به بستر گل آرمید و صبح
از بوی گل به دامن گلشن گلاب شد
مژگان بهم مزن بله‌ای یا نَه‌ای بگو
با مژه حرف می‌زنی؟ این هم جواب شد

یا زلف یار باز شود یا گره ز کار
شاید دعای خسته دلان مستجاب شد
بی خون دل کسی به مرادی نمی رسد
خونی که خورد آهوی چین مشک ناب شد
عزلت گزین که دختر رز با همه جمال
یک اربعین نشست به خم تا شراب شد
بستان زکات بوسه «ریاضی» ز روی دوست
چون حسن او زیاده ز حدّ نصاب شد





پیمان مهر

عمری چو خم به دیر مغان خانه داشتیم
پیمان مهر با می و پیمانه داشتیم
یکدست جام باده زمینای آرزو
دستی به تاب طُرّه جانانه داشتیم
صدها سخن ز نافه گشایی باد صبح
در مو به موی زلف تو با شانه داشتیم
من بودم و تو بودی و دل بود و زلف یار
خوش حلقه‌ای زعاقل و دیوانه داشتیم

بال و پری که بود ـ زشمع جمال دوست

پروانه سان بسوخت و پروا نداشتیم

دُرّی چو اشک در صدف کاینات نیست

ما در دو دیده آن در یکدانه داشتیم

خورشید زیر سایه ما جلوه می نمود

تا سر بر آستانهٔ میخانه داشتیم

ما جز خدای هیچ ندیدیم اگر چه روی

گاهی به کعبه گاه به بتخانه داشتیم

گفتم که دیشب از چه «ریاضی» ندیدمت

گفتا به تاب زلف بُتی خانه داشتیم





خدای هستی

هر کسی را به سر هوایی هست

رو به سویی و دل به جایی هست

گاه انسان رسد به بن بستی

که نه راهی نه رهنمایی هست

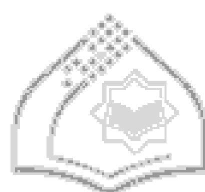
نه غباری ز گرد قافله‌ای

نه نشانی ز نقش پایی هست

نه ز یاران و رفتگان خبری

نه پیامی ز آشنایی هست

از کران تا کران افق تاریک
نَه بدایت نَه انتهایی هست
آن چه بینی زدور، یا شنویی
برق آه و غریو وایی هست
جاده پر پیچ و غیر ظلمت هیچ
وه چه وحشت فزا فضایی هست
دو دلی، اضطراب، ظلمت شب
گم شدن را عجب بلایی هست
تا گهان مژده آورد هُدهُد
که سلیمانی و سبایی هست
دیده‌ام بر فراز قُلّه قاف
فرِ سیمرغی و هُمایی هست
هاتفی مژده‌ام سرود از غیب
گوش جان بازکن صدایی هست
از گره‌های کار بسته مترس
که به عالم گره گشایی هست
وحشتی از خروش موج مکن
که در این بحر، ناخدایی هست
این جهان خود به خود نمی گردد
که به غیب جهان خدایی هست
جذبه‌ای آمد و «ریاضی» گفت:
کشش کاه و کهربایی هست



با یاد همسرم

در این خاک آرمیده همسر من
که بی او خاک عالم بر سر من
همه شب اختران آسمانی
برون آیند اِلّا اختر من
همین جا از کفم افتاد و گم شد
سلیمانیْ نگینْ انگشترِ من
چراغ آرید و اینجا را بِگردید
که در این خاک گم شد گوهر من

همین جا با نسیمی ریخت بر خاک
گل بر خاک و بر خون پرپر من
گلابی بر مزار او بیفشان
به آب دیده، ای چشم تر من
تو زیر خاک و من بر بستر خاک
ولیکن نیست مرگت باور من
چنان داغ تو آتش زد به جانم
که خیزد شعله از خاکستر من
تو ای پرپر به باغ نوجوانی
گل من! یاس من! نیلوفر من!
بنوش از آب کوثر گرچه بی‌تو
پر از خون کرده ساقی ساغر من
بخواب آرام در این ساحت قدس
همیشه در کنار مادر من
(ریاضی) ساحت خُلد برین است
حریم دخترِ پیغمبرِ من



پیراهن گل

گر جان تو شد چو روی خورشید فلک
نورانی و پاک و آسمانی چو مَلَک
آنگونه که عطر گل ز پیراهن گل
آید به فزای باغ نَرمک نَرمک
از جان تو خیزد همه اندیشهٔ پاک
عقل تو خرد را و خدا راست محک
امروز خلیفهٔ خداوند تونی
انسان بزرگوار و مسجود ملک

یکشب سحری به یاد آن شب برخیز
کز خشت لحاف داری از خاک تشک
دستی به دعا برآر در پیش خدا
لَوْ کُنْتُ مَعَ اللّٰهِ لَقَدْ کانَ مَعَکْ
پیش جبروت حق بنه سر بر خاک
کای روشنی زمین و پهنای فلک
بِزْدای زجانم ای خدا ظلمت کفر
برگیر زعقلم ای خدا پردهٔ شک

در سوگ برادر طبیبم که سالها پیش روی در نقاب خاک کشید.





کاروانِ عُمر

بیچاره من که شاهد مرگ برادرم
بیچاره تر ز من دل خونین مادرم

* * *

ای نازنین برادر با جان برابرم
در خاک تیره خفته‌ای! ای خاک بر سرم
در آب و آتشم، مگر ای باد غم؛ مُدام
خاکم به سر کنی سَرِ خاکِ برادرم

بر تربتش مَبار تو ای ابرِ نیلگون
سقّایِ خاکِ او منم و دیده‌ی ترم
خورشید رویِ ماهِ تو آخر غروب کرد
در خاک تیره خُفته‌یی و نیست باورم
یکبار دیگر از پس ابرِ اَجَل بَرآی
ای آفتاب، سایه بیانداز، بر سرم
ای کاروان عمرُ به رفتن مَکُن شتاب
شاید ز چاه یوسف خود را برآورم
بعد از تو ای قرار دل و مهربانِ جان
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
ای مظهر فضائل عالیِ آدمی!
وی سایه‌ی خدایی خورشید پرورم
یکتا حکیم چشم و طبیبِ بزرگوار
اُستادِ ارجمند و ادیبِ سُخنورم
یارب به حَقِّ موسیِ جعفر (ع) نیایِ ما
او را بخوان به حضرتِ جَدِّ مُطَهَّرم



کشورِ خشن

رُست بر گِردِ لبش خَطِ سیاهِ عَجَبی
بر لب چشمه چنان رُست گیاهِ عَجَبی

لافِ همچشمی با چشمِ تو می‌زد نرگس
شوخْ چَشمِ عَجَبی کرد، گناهِ عَجَبی

دلْ به همراهِ صبا در خمِ زلفش می‌رفت
چه رفیقِ عَجَبی بُود و چه راهِ عَجَبی

مفتی شهر به سر هشت کلاهِ لبه‌دار
سَرِ شخصِ عَجَبی رَفت، کلاهِ عَجَبی

عاقبت لشکر خَطّ کشور حُسْنِ تو گرفت
فَتح مُلکِ عَجَبی کرد، سپاهِ عَجَبی
زلف بر روی میفشان که «ریاضی» گوید:
زیرِ اَبرِ عَجَبی گمشده ماهِ عَجَبی *



---

* این غزل به استقبال «قضائی» شاعر معاصر فتحعلیشاه قاجار سروده شده است:

کشت از یک نگهم چشم سیاه عجبی — این چه چشم عجبی بود و نگاه عجبی
ساغر باده به دست تو صنم دانی چیست؟ — آفتاب عجبی در کف ماه عجبی
زاهدی را به ره میکده دیدم گفتم — گمرهی بیخبر افتاده به راه عجبی
گشت از لشکر خط کشور حسنش تاراج — به دیار عجبی تاخت سپاه عجبی



کتاب

ای همنشینِ روز من ای یارِ خواب من
ای یار خواب و همدم روز، ای کتاب من
با من بگو ثوابْ کدام و عقاب چیست؟
هجر و وصال تو است، ثواب و عقابِ من
روز حساب همره هر کس آنیس اوست
پس همرهی تو با من، روز حسابِ من
نزدیک شو به فهم و به فردوسم اندر آر
مشکل مشو و گر نه تو باشی عذابِ من

هر گه مرا سؤالی می‌بود و مشکلی

در عین بی زبانی، گفتی جوابِ من

گفتی مخور شراب که مستی بیاورد

وین مستی من از تو، تو باشی شرابِ من

فهم کتاب بهر «ریاضی» است، فتح باب

گر حل شود کتاب، شود فتْح بابِ من

متن کامل این غزل در دومین

طبع دیوان حاضر خواهد آمد.





مَقامِ عشق

ضرورت است سؤالی زپیر باده فروش
که از چه یار زند جام و من روم از هوش
مقام عشق بنازم که چرخ را خَم کرد
چو خواست بار غَم دلبری کشَد بردوش
دروس مدرسه خودبین کند به میکده آی
که بی‌خبر شوی از خود زبانک نو شانوش
بیا و جوشِ خُم از نارِ اشتیاق ببین
مگر زجوش خُمَت خون دل بر آرد جوش

خدای را که پس از مرگ، کاسه سر من

به دست رندی بر خُمّ می، شود سرپوش

ببین به گوش «ریاضی» چه گفت باد سحر

که مرغکان همه در ناله‌اند و تو خاموش





مشعل وحی

چرا نشسته یی ای سرو ناز من برخیز
که من معاینه بینم قیام رستاخیز
ز تارِ طرّه و چَشم سیاه، برپا کن
بلایِ حمله‌ی تاتار و فتنهٔ چنگیز
به باد داده مگر دوست حلقهٔ حلقه‌ی زلف
که باد عطر فشان است و خاک مشک آمیز
زِ چشمْ زخمِ نظربازهایِ شهر، بترس
به ناز و عشو مرو، غمزه و کرشمه مَریز

مگر به دُرْد کِشی جُرعه‌ای شراب رسد
به پای خُم چو رسی کن پیاله را لبریز
ز برقِ جوهرِ شمشیرِ عشق دانستم
که می درد دل شیرین و پهلوی پرویز
چو دشمنی بتر از نَفْسِ خویش ما را نیست
پناه بر به خدای خود و ز خود بگریز
چو در دل ظلمات است موج آب حیات
اگر خدا طلبی نیم‌های شب برخیز
یکی بُراق طلب کن که موقع معراج
زِ نُه رَواقِ فلک بگذرد به یک مهمیز
یکی به دامن عترت یکی به مشعل وحی
تو را دو دست خدا داده و دو دست آویز
به بوسه‌ای، به نگاهی، تبسّمی، یادی
بس است سهم «ریاضی» ز دوستانِ عَزیز



اسیر موج

خدنگ مژه‌ات از سینه را نشانه کند
بسان لانه زنبور خانه خانه کند
ز بیم آن که شود سیل و خانه‌ای ببرد
سرشک چشم مرا مژّه دانه دانه کند
دلم که طایر قُدس است از بهشت آمد
که تا شبی به سر زلفت آشیانه کند
چه شور در دل بلبل فکنده عشوهٔ گل
که بلبل این همه فریاد عاشقانه کند

مـگـر ز نُـوش لـبـت آب زنـد گـی نـوشـیـد
که خـضـر تـا بـه اَبَـد عُـمـرِ جـاودانـه کـنـد

زمـانـه لـحـظـه‌ای از دوْرِ خـود نـمـی کـاهـد
چـگـونـه مـرد خـدا تـکـیـه بـر زمـانـه کـنـد

بـه حُـسـن، شـهـره از آن شـد شـمـایـل شـیـریـن
کـه جـوی خـون ز سَـرِ بـیـسـتـون روانـه کـنـد

خـدا نـجـات دهـد - ورنـه نـا خـدا مـا را
اسـیـرِ مـوج، در ایـن بـحـر بـی کـرانـه کـنـد

دلـم خـزانـهٔ مِـهـر اسـت و شـکّـریـن دهـنـی
بـه مُـهـر بـوسـه؛ خـود ایـن گـنـج را نـشـانـه کـنـد

بـه سـازِ زُهـره بـر قـصـنـد حُـوریـان بـهـشـت
اگـر بـلـنـد «ریـاضـی» خـود ایـن تـرانـه کـنـد



غربتِ روح

همای جان دو روزی آشیان در خاکدان دارد
گشاید چون پَرِ زرّین مکان در لامکان دارد
بود جان از نظر پنهان و نور عقل و عشق ازوست
که این پیدای ناپیدا نشان از بی‌نشان دارد
حدیث غربت روح است و اشک و آه مهجوری
که هر سازی هزاران سوز و هرنی صدفُغان دارد
مرازین عمرچندین رُوزه، دل خون است وجان برلب
بدا بر خضر سر گردان که عمر جاودان دارد

چو گاهی با نگاهی می توان اسرار دل گفتن

زبان عشاقی دیگر چه حاجت بر بیان دارد

همه حُسن و دل آرایی همه خوبیّ و زیبایی

که از چشم بدَ دوران خدایش در آمان دارد

جمال دوست ما را از نعیم هر دو عالم بِهْ

که هر کس با خُدا نبوَد نَه این دارد نَه آن دارد

یکی را از هزاران شکر نعمت کی تواند گفت

اگر طبع «ریاضی» همچو سوسن ده زبان دارد





شور شراب

سر زده از چاک گریبان او
ماه - که خورشید به قربان او

نوشِ لبش نوش، که آب حیات
می‌چکد از چشمه حیوان او

شهد شکر دارد و شورِ شراب
مزمزهٔ پستهٔ خندان او

گنگره ملی دلهای ماست
تاب سر طرهٔ افشان او

مجمع دلهای پریشان بود
خم به خم زلف پریشان او

مجفل انسی که بود افتاب

شب همه شب شمع شبستان او

دست فلک کرده به گوش سپهر

از مه نو حلقهٔ فرمان او

فتنه گری عشوه گری دلبری است

درس الفبای دبستان او

یاس من است آن تن چون یاسمن

ماه من است آن رخ رخشان او

فتنه خال لب میگون توست

گر ره آدم زده شیطان او

تا نرسد چشم تو را چشم زخم

تیر نگاه است نگهبان او

صبحدمی گر گذری‌ای صبا

بوسه زنان بر لب ایوان او

شعر «ریاضی» بر جانان بخوان

جان من و جان تو و جان او



شبستان عدم

کیستم شبنمی آغشته به خون جگری

اشکی از دیده‌یی افتاده به دامان تری

شعله‌یی شب همه شب رقص‌کنان بر سر شمع

دودی از سینهٔ سوزانی و آهِ سحری

گردی از قافله‌یی گم شده در دشت جنون

نقشی از پایِ پر از آبلهٔ رهگذری

مُشت خاکستر پروانهٔ پَر سوخته‌یی

پَر پُر خونِ یکی مرغک بی‌بال و پری

در شبستانِ عَدَم مشعلِ خاموش وجود

در گلستانِ جهان شاخهٔ بی‌برگ و بری

گردبادی که زیک عمر به خود پیچیدن

نیستش هیچ به جز تُودهٔ خاکی به سری

حلیناتی شده گم در اُفق بی‌وزنی

به هوایی که نشینند به مَدارِ قمری

لاله‌یی از غم خونین جگری داغ به دل

دلی آشفته که از خویش ندارد خبری

بوسه‌یی نامده بر لب به دهن آب شده

در هوایِ لبِ یاقوتی شیرین شکری

خارِ اندوه که در جان «ریاضی» بنشست

تیرآهی که نکرد از دل ماهی گذری





نقد حیات

خبر که می‌برد آن چشم مستِ شهلا را
که کشت تیر نگاه تو عاقبت ما را
نشسته مردم چشمم زگریه بر سر آب
توان زدیدهٔ من دید موج دریا را
زمانه می نهد از فخر تاجی از خورشید
بران سری که تو از لطف می‌نهی پا را
به عیش کوش چو نقد حیات هست به دست
که دیده از پس امروز، نقش فردا را

بهشت را پدر ما به گندمی بفروخت
که با جوی نخرم من تمام دنیا را
روم به دشت جنون بی دلیل، چون مجنون
به بوی عشق توان یافت کوی لیلا را
برو خرابه نشین شو نَه کوه قاف نشین
نمی دهند به جُغد آشیان عَنقا را
چو گل به روی جهان خنده کن که زنده کنی
در آسمان چهارم دم مسیحا را
در آسمان هم اگر نان دهند با منّت
گرسنه ترک کنم خانهٔ ثریا را
اگر نه لطف خدا بود و عصمت یوسف
دریده بود قضا دامن زلیخا را
گرای نَسیم سحر! ره بری به طرّهٔ دوست
برای ما و «ریاضی» ذخیره کن جا را

در وصف رمضان، ماه ضیافت خداوند.



نور وحی

ماهِ رَمضان، ماه خدا، ماهِ عَزیز
با بوی بهشت می‌رسد عطر آمیز

بر خیز و برای عرض خیر مقدم
عنبر بفشان! عود بسا! مشک ببیز!

قرآن عظیم آید از عرش به فرش
از جای به احترام قرآن برخیز

سر رشته نور وحی در دست خداست
زنهار که نیست غیر ازین دست آویز

با نفخهٔ روحُ القُدسُ از دامن جان
گر کوهِ گنه نشسته؛ برخیز و بریز

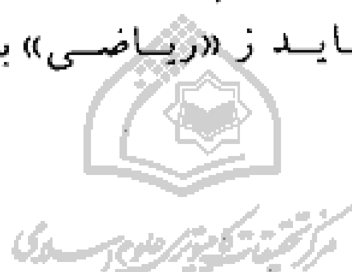
با تشنگی و گرسنگی یادی کن
از محنت و از مصیبت رستاخیز

روزه نه همین نخوردنِ نان باشد
از هر چه خدا گفت مکن، کُن پرهیز

گر کار تو بَد باشد و گفتار و تو بَد
صد سال گرسنگی نیرزد به پشیز

یک ماه تمام دیو در زنجیر است
خواهی به خدا رسیدن؛ از خود بگریز!

بنشست میانِ روزه‌داران چندی
شاید ز «ریاضی» ببری نامی نیز





شاهد غیب

چو ذرّه رقص کنان راه آفتاب بگیر
که عالمی ز تو روشن شود چو ماه منیر
بسای بر سر این نُه رواقِ گردون، پای
بیار شیر فلک راز اوج چرخ، به زیر
تو شاهبازِ بلندْ آشیان لاهوتی
در این سَرا چهٔ تن در کمندِ دیو، اسیر
مس وجود کن از کیمیایِ عشق، طلا
گر از خزانهٔ غیبَت دهند این اِکسیر

چو مُنتهایِ جمال است حُسنِ شاهدِ غیب

ز غیر دوست بشو! هر چه هست نقشِ ضمیر

مباش غرّه که معلوم نیست صبح ازَل

چه بر من و تو نوشته است خامه‌ی تَقدیر

بنِه کمند که این آهوان چَشم سیاه

کمان ناز کشند و تو را زنند به تیر

به روی خار بخوابم چو مژّه گفت: بخواب

به پیشِ پاش بمیرم چو غمزه گفت: بمیر

ز همنشینیِ دو نان و نُقْلِ مجلسشان

بِهْ است گوشه زندان و حلقهٔ زنجیر

ز بوسهٔ تو «ریاضی»! اگر پشیمان است

بیا و بوسهٔ خود را به زور از او پس گیر



متن کامل این غزل در دومین
طبع این مجموعه خواهد آمد.



هُمای دولت

مگر ای همایِ دولت در رحمتی گشایی
که ز فرّ پادشاهی به نوا رسد گدایی
همه منع می کنندم که به عشق دل نبندم
ز چه هیچ کس نپرسد که تو دلربا چرایی



نور باده

ساقی بیا که عهد می و دور جام شد
دوری بزن که دورهٔ محنت تمام شد
مجلس ز نور باده و چشم سیاه دوست
یک گوشه صبح صادق و یک گوشه شام شد
آن کس که مست بود به جامی زدست رفت
هُشیار هم به تیرِ نگه، قتل عام شد

ابیات کامل این غزل در چاپ
دوم این مجموعه خواهد آمد.



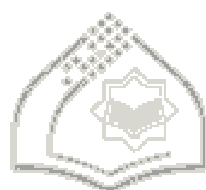
گردش جام

تا جام می‌ات در کف و لب بر لب جام است
می خـــور که حلال است ومخور غم که حرام است
تـا سـایـهٔ آن سـرو خـرامـان بـه سـرمـاسـت
می چیست، فلک کیست، غم و غصه کدام است
سـاقـی همه مـسـتـیم و نـدانـیـم زمـسـتـی
کز گردش چشمان تو یا گردش جام است



غیب جهان

بانگ خدا ز غیبِ جهان گوش می کنی
وانگه خدای خویش فراموش می کنی
دل خانهٔ خداست میازار کاین خطا
با ما نَه، با خدایِ خطاپوش می کنی
این قطره قطره خون دل و دیده من است
آن جرعه یی که به شب نوش می کنی
نازم به یک کرشمه چشمت که مست را
هشیار می‌نمایی ومدهوش می کنی ... الخ



در مدح امیرمؤمنان

چون ذات علی ولی حق مظهر هوست
گر نام و را خدا علی خواند نکوست
در خانه حق علی به دنیا آمد
از کوزه همان برون تراود که در اوست

سه رباعی در موضوع کتاب



کتاب

استاد اجل نشست و بگشود کتاب

گفتم چه رفیق به؟ بفرمود کتاب

شبهای دراز بی کسی، تنهایی

تنها کس من کتاب من بود، کتاب

* * *

چون نور بود به دیدهٔ کور کتاب

با نور، خدا نوشت در طور کتاب

تا حال و گذشته را بهم ربط دهد
بر موج زمان پُلی است از نور کتاب

* * *

آیینهٔ کبریا کتابست کتاب
مرآت خدانما کتابست کتاب
قرآن عظیم، آمد از عرش به فرش
چون جلوه یی از خدا کتابست کتاب





با یاد حافظ

بیا که عیسیِ گردون نشین ز راه رسید
بیا که خسروِ خوبانِ دادخواه رسید
بیا که شاهِ فلک جاه دین پناه رسید
«بیا که رایت منصور پادشاه رسید»
«نَوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید»
نسیم، زلف بُتان را به پیچ و تاب انداخت
سحاب سایهٔ رحمت بر آفتاب انداخت
عروسِ طبع، ز رخسارِ گل حجاب انداخت
«جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت»
«کمال عدل به فریاد دادخواه رسید»

بگو به مردم گمراه خضر راه آمد
به داد خواهی ما شاه دادخواه آمد
زمانه کوس بشارت بزد که شاه آمد
«سپهر، دورِ خوش اکنون زند که ماه آمد»
«فلک به کام دل اکنون رسد که شاه رسید»
بهشتِ عَدْن کند عَدلِ او زمین و زمَن
ز در فرشته درآید چو رفت؛ اهریمن
بگو کناره بجوید ز راه دین رهزن
«ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن»
«قوافل دل و دانش که مرد راه رسید»
شبان وادی ایمن، کلیم بزم حضور
زره رسید و به کف مشعلی ز آتش طور
ز شوق، دیده یعقوب شد چو چشمهٔ نور
«عزیز مصر به رَغْم برادرانِ غَیور»
«ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید»
رسید شاهِ علیْ صَولت و محمّد شکل
حسن جمال و حسینی خصال و احمد شکل
برو بپرس ز سُفیانی آن دَدِ بَدْ شکل
«کجاست صوفیِ دَجّالْ فعل و مُلْحد شکل»
«بگو بسوز که مهدیِ دینْ پناه رسید»
به شهد وصل خود ای شهریارِ عالم عشق
مرا نجات ده از رنج هجر و ماتمِ عشق
که درد هجر مداوا شود به مرهم عشق
«صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق»
«ز آتش دل سوزان و برقِ آه رسید»

به ابرویت که بود چون هلال گردون، طاق
که گشت طاقت ما در غم فراق تو طاق
بیا که می‌رَوَدَم خون ز دیدهٔ مشتاق
«ز شوق روی تو جانا بدین اسیرِ فراق»
«همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید»
دعا کنیم «ریاضی» که شاه مُلک عُقول
کُند به مَسند دارُالقضای شرع نُزول
مگر دعا برساندَ تو را به عزّ وُصول
«مرو به خواب کَه حافظ به بارگاه قبول»
«ز درس نیمْ شب و وِرْدِ صبحگاه رسید»





عقل کل

تاجدارا سر ما بر سر پیمان تو باد
شهریارا! تن و جان در گرو جان تو باد
پادشاهان جهان بندهٔ فرمان تو باد
«خسروا! گوی فلک در خم چوگان تو باد
«ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد
چون زیمن تو شد این طارم گردون بنیاد
تاج لولاک بر آن فرق همایون تو باد
چشم زخمی به تو و خُلق عظیمت مرساد
«همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد»
«صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان تو باد»

ای که بر بام دو عالم علم دولت توست

ای که تسبیح ملایک طلب رحمت توست

ای که انشاد خلایق سند عزت توست

«ای که انشای عطارد صفت شوکت‌توست»

«عقل کل چاکر و طغراکش دیوان تو باد»

چون به بالا چمن آرا، قد چون سروتوشد

فتنهٔ عالم بالا قد چون سرو تو شد

جلوهٔ نخلهٔ سینا قد چون سرو تو شد

«طیرهٔ جلوهٔ طوبا قد چون سرو تو شد»

«عزت خلد برین ساحت ایوان تو باد»

قاب قوسین که معراج تعالیم تو باد

هر دری غیب جهان داشت به روی تو گشاد

چون تویی ختم رسل مأمن دین مرکز داد

«نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد»

«هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد»

مشعل وحی شب افروز شبستان تو شد

عقل کل مسئله آموز دبستان تو شد

نه «ریاضی» به دعا دست به دامان تو شد

«حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد»

«لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد»



ترکیب بند

گره کار من از طرهٔ اوست
که گره در گره و تو در توست
چشم یارم نه به آهو ماند
چشم آهو، نَه بِه زیبایی اوست
رنگ او دارد اگر گل زیباست
بوی او دارد اگر گل خشبوست
غمزه‌اش خندهٔ می در میناست
عشوه‌اش رقص پری در مینوست

نوش شیرین دهنش آب حیات
مزهٔ شهد لبش طعم هلوست
دردسرها که من از دل دارم
همه زیر سر آن سلسله موست
بهمان پایه که خوب است و ملیح
دلبر عشوه گر من بد خوست
قصد جان کرده پس از بردن دل
وه چه آن دلبر مه‌رو پر روست
تو اگر مهر منت نیست به دل
من ترا از دل و جان دارم دوست
به تو تنها دل من شیفته نیست
هر دلی شیفته روی نکوست
با فرشته به کنار آید دیو؟
نیست ممکن به خدا حق با اوست
چکنم، آه به من وای به دل
من خودم بدگل و یارم خوشگل
چشم یارم نوهٔ چنگیزست
که چنو دل سیه و خونریزست
سر شب گر بدهد زلف به باد
تا سحر باد عبیرآمیزست
به خطا گر به چمن پای نهد
تا خُتن بادِ صبا گلریزست
ماه من پند مرا می کن گوش
همچو دری که به گوش آویزست

با کسی جز دل زارم منشین
که دل و دیدهٔ مردم هیزست
ناز لیلی همه از مجنون بود
شور شیرین همه از پرویزست
به بناگوش و به زلف تو قسم
به دهان تر که شِکَّرْ ریزست
زندگی گر همه شهدست و شکر
بی غم عشق، ملال‌انگیزست
بوسه‌ها زن به لب او هر چند
لبهٔ تیغ محبت تیزست
بی غم عشق، کمیتت لنگست
گر تو را رخش، و اگر شبدیزست
با که گویم که چه‌ها با دل کرد
آنکه دل از غم او لبریزست
روی داده‌ست میان من و او
داستانی که شگفت‌انگیزست
شرح این قصه نیاید به سخن
داستانی‌ست که او داند و من
روی گردان ز منی باکی نیست
پشت و روی گل شاداب یکیست
پشت آن سینهٔ سیمین که تو راست
سنگ یا قلب نمی‌دانم چیست؟
سنگ خارا که به سختی مثلست
به خدا سخت‌تر از قلب تو نیست

سوختم، سوختم، ای عشق بس است
مُردم از دست تو ای غم کافیست
دل در این شهر به بی رحمی تو
نیست، ور هست ندانم دل کیست
بعد ازین با همه بی مهریِ تو
رأی من این و چه نیکو رأییست
نفسی بی تو نمی باید بود
لحظه یی بی تو نمی شاید زیست
بَرْ دَرَت منتظر فرمانم
که بیا، یا که برو، یا که بایست
هر که را آب ز سر در گذرد
چاره مرگست چه یک نی چه دویست
کاشکی رحم که بر رحم درود
ذره یی در دل بی رحم تو بود
بار اندوه تو بشکستم پشت
زودتر کُش اگرم خواهی کُشت
خوب دانم که چه خواهی از من
خواهی آلود به خونم انگشت
به سر تربت پاک بودا
به بر آتش پاک زرتشت
نالم آنگونه که مینالد نی
گریم آنگونه که گرید چَرْخُشْت
تا به پاداش درشتی هایت
مِثْلِ من چرخ شود با تو درشت

تا بدانی که به خون دل کس

بی سبب دست نباید آغشت

گر جهان پشت نمی کرد به من

تو هم ای ماه نمی کردی پشت

ز چه ترسم؟ تن من رویین است

چرخ را ز آهن اگر باشد مُشت

از تو میترسم ای چشم سیاه

وز تو میگریم ای چشم درشت

تو مرا غرقه به خون خواهی کرد

بار اندوه توام خواهد کشت

هان مبادا که چو خونم ریزی

زود از کشته من برخیزی

گفتم آیی برم ای مایه ناز

بخت من کوته و امید دراز

به سرشکم نگهی کن که در او

عکس رخسارهٔ خود بینی باز

این مثل را نشنیدی تو مگر؟

که نکویی کن و در آب انداز

حالیا ای صنم سنگین دل

دل آزردهٔ ما را بنواز

که به خون دل محمود قسم

به گره های سر زلف ایاز

اگر از کوی تو بربندم رخت

زود رنجم من و دیر آیم باز

وندرین شهر فراوان هستند
شَهرْ آشوبْ بُتانِ طَنّاز

همه شاگرد تو در دل‌شکنی
همه استاد تو در عشوه و ناز

ببرم دل بر دلدار دگر
پیش یار دگری گویم راز

نه عزیز دلم این دل از توست
بشکن خواهی و خواهی بنواز

به سر کوی توام چشم امید
به کف پای توام روی نیاز

دل من تا بتوانی بشکن
تن من تا بتوانی بِگُداز

آخرِ عشقِ بُتان گر اینست
عشق را کاش نبودی آغاز

عشق آتش به دل افروختنست
حاصل عشق بتان سوختنست



اشک مادر

مریم پسری چو ماه زایید
با صورت خوب و سیرت نیک
با دسته‌ی گل به خانه‌ی او
رفتیم برای عرض تبریک
افسوس که مُرده بود کودک
با روی قشنگ و جامه‌ی شیک
از بستر گرم گاهواره
بُردیمش بگور تنگ و تاریک

گهواره و گور شیرخواره
این قدر بهم شدند نزدیک
با گریه‌ی های‌های مادر
آهنگ عزا نواخت موزیک

آری، روش زمانه این است
او دشمن و دشمنی چنین است

ای بی پَر و بال مرغک من
در پنجه باز مرگ چونی؟
از زخم کدام نیش خار است
ای غنچه‌ی من که غرق خونی
ای پرچم افتخار مادر
کامروز به خاک، سرنگونی
مردی تو و من خوشم که در خاک
از آفت زندگی مصونی
ای معرکه گیر آفرینش
آوخ که ز معرکه برونی

این است که ز آتش دل من
خرگاه تو مانده است ایمن

نه ماه تمام نقش بندی
مشغول به طرح نقشه بوده است
آنگاه ز صورت و هیولا
خَلق چو تو مهوشی نموده است
تا باغ وجود را ببینی
چشمان ترا ز هم گشوده است

وین مادر داغدیده‌ات را
در رنج و محن بیازموده است
از صبح بپرس، تا چه شبها
خواب از من و چشم من رُبوده است
در آخر کار گوییا، جان
حاضر دَم دست او نبوده است
وآن کو به تن تو جان نمی‌داد
از چه به جهان ترا فرستاد
مرگ یکی از من و تو گویا
بوده است مفاد حُکم تقدیر
آوخ که شکسته شاخه‌ی تو
بر جای بماند ریشه‌ی پیر
ای کاش ترا کشیده بودم
با حلقه‌ی زلف خود به زنجیر
گر من عوض تو مرده بودم
می‌شد ز کف تو مادر و شیر
وآنرا که ز کف شد این دو ناچار
پوید ره مرگ، زود یا دیر
وین شوهر دل شکسته می‌ماند
در مرگ من و تو سخت دلگیر
پس شکوه‌ی من ز یاوه گویی است
چون مرگ تو عین صرفه جوییست
ای نرگس خواب رفته‌ی من
حالا که نه وقت خواب نازست

ای گُل که به رنگ و بوت مادر
از باغ بهشت بی‌نیازست
رنگ تو چقدر دلفریب ست
بوی تو چقدر جان نوازست
پرپر شده‌ای و برگ برگت
با باد اَجَل در اهتزازست
تا گریه‌ی مادرت ببینی
چشم تو هنوز نیمْ بازست
افسانه‌ی گریه‌های مریم
چون زلف بلند تو درازست

ای دسته گُل مُراد مادر
چه زود شدی به خاک پرپر

ای دایه، بیا بگیر و بسپار
این گنج مرا به سینه‌ی خاک
بی آنکه به سر کنیم شیون
بی آنکه به سر بریم غمناک
گیرم که به سر زدیم و سینه
گیرم که کنیم پیرهن چاک
کو چشم که بنگرد زمانه
کو گوش که بشنوند افلاک
گر گرگ زمانه باشد انسان
در خوردن خون خلق بی‌باک
حتمی است که لوح آفرینش
از رنگ وجودمان شود پاک

گفتند به من که باش از آغاز
گویند به من که خاک شو باز

یک روز خدا ز آسمانها
انداخت به روی خاک سایه
تا همچو خدا حیات بخشد
این سایه‌ی آفتاب پسایه
هر جا گِل آدمی سرشتند
این نور بود خمیرمایه
چون سایه‌ی عزت خدایی است
پس حُرمت اوست لانهایه
مقرون به عبادت خدا شد
تعظیم به این بزرگ آیه
پستان به لب تو بود و نامش
صد بار شنیده‌ای ز دایه
این سایه‌ی حق که بر سر توست
پهلوت نشسته مادر توست

وجه خدا



قصیده‌ها



مسجد دانشگاه تهران

این مسجد است یا حرم خاص کبریاست
وین مهبط ملائکه یا خانهٔ خداست
وادیِ قدس ایمن و طور تجلّی است
موسی در این مکان مقدس برهنهْ پاست
جای عُروج روح، به عرش حقایق است
اینجا بسایْ جبهه! که معراج انبیاست
رنگ نماز را که به روح تو می‌زنند
رنگ خدائی است که بالای رنگهاست

پیش سرادقات جلال رُبوبیش

زانو بزن که سجده بر این آستان سزاست

دربار کبریائی و مجد خدایی است

شاهی که بی‌مضایقه همصحبت گداست

نه حاجبی، نه واسطه‌ای، نه مترجمی

با هر زبان که عرض کنی! حاجتت رواست

امّا خلاف نظم جهان حاجتی مخواه

اینست آنچه شرط قبولی هر دعاست.

چون کائنات رَشْحه‌ای از فیض ذات اوست

وآنجا که نیست پرتوی از نور او کجاست؟

زو کاروان شبرو افلاک غرق نور

زوماه پُرتَلألو و خورشید، پُرضیاست

دانشگهی که زورق زرّین دانش است

هر ذرّه خاکش از نفس علم، کیمیاست

زیبندهٔ ترانهٔ اللّه اکبر است

یعنی خدا بزرگتر از جملهٔ ماسِواست

یعنی که علم راهبر راه زندگی است

یعنی که دین تو را به خداوند؛ رهنماست

این مشعلی زعقل، که نورش زآدمی است

و آن مشعلی ز وَحْی که اشراقش از خداست

قائم به ذات و جملهٔ ذرّات کائنات

برساحت جلال خدایش جبهه ساست

باید به بال دانش و دین رفت تا بهشت

آنجا که حوض کوثر و سرچشمهٔ بقاست

در این مدار گردش گردُون نگاه کن
یک خطّ خلاف حکمت و یک نقطه نابجاست؟
گرحرفهٔ تو فنّ شریف پزشکی است
زین درمدد بگیر که هر درد را دواست
بقراط و بوعلیِّ زمان گرشدی بدان
دارو به دست ما و، به دستِ خدا شِفاست
گر قاضییی عدالت او را مبر زیاد
پاداش نیک نیک و بدی را بدی جزاست
ور عارفی زبلبل دستان سرا بپرس
در نقش گل چه خواند که چون نی، پُر از نواست
مرغ و هزار بیتْ غزل این چه گفتگوست
خاک و پر از شکوفهٔ گل، این چه ماجراست؟
نوری زحُسنِ شاهدِ خلوت نشینِ غیب
افتاده روی ماه، که زیبا و دلرباست
هستی یکی شعاع فروغ خدایی است
و آنجا که نیست نور خدا، ظلمت و فناست
زینت فزای منبر و زیب مناره‌ها
بعد از خدایْ عَزَّ وَ جَلّ، نام مصطفی است
آئینه‌یی که وحی خدا را زآسمان
او منعکس کند به جهان و خدانماست
پیغمبری بزرگ که تا مِهر و ماه هست
او شهر دانش است و دَرِ شهر مرتضی است
روح یقین؛ حقیت دین؛ نَفْسِ یا وسین
شَمْسِ ضُحیٰ و چَشم خدا، شاه اولیاست

این بقعهٔ مبارکه در این فضای قدس
چون چتر پادشاهی و چون سایهٔ هماست
سال هزار و سیصد و هشتاد وشش بود
تاریخ این بنا و «ریاضی» سخن‌ سراست





سلمانِ پارسی

کیست سلمان نبوغ ایرانی
جلوهٔ عالی مسلمانی
مظهر کامل کمال بشر
نقطه اوج سیر روحانی
بابی از باب های علم نبی
رمزی از سرّ سرّ سبحانی
چشمه دانشی که خیزد از او
موج ها دُرّ و گوهر کانی

مشرق حکمتی که تابد ازو

شمس با آن شعاع کیهانی

روح قدسی دمیده در دم او

نفخهٔ غیب و روح رحمانی

چه کنند پیش حکمتش لقمان

جز نوآموزی دبستانی

نور ایمان او گشاید راه

به فلاطون حکیم یونانی

بهر ترسیم پاک سیمایش

گر چو مانی شوی فرومانی

تا بدانی که او که بود و چه کرد

به که این کارنامه برخوانی

«روزبه» نام و «مرزبان» پدرش

خرد و فضل و عشق را بانی

زردهشتیِ مزدکی آئین

در سپاهان به کار دهقانی

راهبی را زاتفّاق بدید

روزی آن شهره در سخندانی

کرد خاموش آتش زرتشت

در دلش، آن سَفیر رَبّانی

دست تقدیر بین کشد زکجا

تا کجا سرنوشت انسانی

چین به چین خط سرنوشت بود

که نوشتند روی پیشانی

«جِی» ایران کجا، «حجاز» کجا
شام و موصل کجا سپاهانی
از نصیبین تا به خطّهٔ روم
دیرها، راهبان نصرانی
باز با کاروانیان از روم
تا به یثرب اسیر و زندانی
مرد آزاد و زرخرید یکی
ممسکی از نژاد عبرانی
اینهمه درد و رنج و محنت و غم
نه سری داشت و نه سامانی
شهرها، سیرها، سیاحت‌ها
بردگی، بندگی، پریشانی
همه از بهر یک حقیقت بود
بو که دستی زند بدامانی
تا کجا بر فراز چرخ زند
خیمهٔ نور صبح نورانی
تا کجا سر برآورد خورشید
از پس ابر شام ظلمانی
آفتاب محمدی به جهان
کند از غیب پرتوافشانی
حق و باطل زهم جدا سازد
نور وحی و فروغ فرقانی
شود آئینهٔ خدای نمای
آیه‌ها، سوره‌های قرآنی

عاقبت هم بر آستان نبی
سر تسلیم سود و پیشانی
تا کرامات و خارق عادات
تا به کشف و شهود عرفانی
زردهشتی محمدی گردید
بس که شد در وجود حق فانی
قرشی می کند مجوسی را
دولت و عزّت مسلمانی
طرح خندق نبوغ اوست که داد
به هزیمت قوای سفیانی
گشت آنروز شیر یَلیَل را
ذوالفقار علی عمرانی
یکی از پیروان خاص علی است
که جدا از علی نشد آنی
«کرده‌اید و نکرده‌اید» از اوست
اندر آن دوره‌های طوفانی
درمد این به روزگار عمر
تکیه زد بر سریر سلطانی
تیفسون مرکزی که دیده به چشم
تاج شاهنشهان ساسانی
حاکم امّا چو مور افتاده
با دو صد حشمت سلیمانی
نظر کیمیاگرش می کرد
حلّ هر مشکلی به آسانی

پیکی آمد زیثرب و آورد
دستخطِ خلیفهٔ ثانی
بخشی از نامه عمر این بود
به مقام منیع سلمانی
عزّتِ سلطنت از آن خداست
که به شاهان شده است ارزانی
شاه، ظلّ خداست روی زمین
با شکوه و جلال یزدانی
تاجداران و شهریاران را
واجب آمد از آن نگهبانی
تو و زنبیل بافی ای سلمان
داد مردم چگونه بستانی
کارورزیّ و مسند کسری
کارمُزدی و فرّخاقانی
خوار شد دولت خدا از تو
وان قضا شوکتی، قدرشانی
از تواضع پلی شدی که بر آن
بگذرد هر ستمگر جانی
من ره و رسم مملکت داری
با تو گفتم دگر تو خود دانی
پیر در پاسخ خلیفه نوشت
نه که در پرده یا به پنهانی
ذلّت طاعت خدا صدبار
به که عزّ هوای نفسانی

تو و آن عزّت خلافت تو

روزی آید که سخت درمانی

مرد عاقل چرا کند کاری

که ببار آورد پشیمانی

هفت تن پیروان او گشتند

در رکاب حسین قربانی

این شرف بس که وقت مردن دید

آنچه را دید حار همدانی

داد دست علی که دست خداست

غسل این پیر پاک نورانی

ما «ریاضی» کجا و ساحت او

تا بر این در کنیم دربانی



در رثای امام علی بن موسی الرضا (ع).



پرده دل

کاش این بزرگ طارم گردون نگون شُدی
وین طاق نُه رواق فَلَک واژگون شدی
این گِرْدْ گَرْدْ گنبد دَوّار کجمدار
کاش از مدار گردش گردون نگون شدی
جِیْبِ اُفق شُدی چو گریبان خلق چاک
روی شفق ز سرخی خون لاله گون شدی
این مژّه مژّه چشم شدی موجْ موج اشک
وین پردهْ پرده دل به عزای تو خون شدی

ماتم امام ز بس دیده خون گریست

از سر گذشت آب و غم از حد فزون شدی

کاش این نهال تاک برون نامَدی ز خاک

وین دخت رَز اسیر و ذلیل و زبون شدی

سدی چه کرد خوشه مسموم با امام

شاهی که خلق را به خدا رهنمون شدی

سگ امام هشتم ما سبز شد به زهر

و آن قلب چاک چاک چگویم که چون شدی

نور خدا که روشن از او طور طوس بود

خاکم به سر که در دل خاکی درون شدی

وز اُفولِ شمسِ شموسِ ولایت است

ای کاش روی شمس فلک قیر گون شدی

ن کشتی نجات ز امواج حادثات

بشکست و کار خلق جهان بی‌سکون شدی

از امتحان بترس «ریاضی» که تا اَبد

نفرین و لعن عائد مأمون دون شدی

در ولادت پیشوای آزادگان امام حسین بن علی (ع).



همایون میلاد

آمد آن عید همایونِ فر فرخ دستور
که زمین غرق نشاط است و زمان موج سرور

همه ذرّات جهان رقص کنان چرخ زنان
همه آفاق پُر از ولوله و شورِ نُشور

کف زنان پرده نشینان حریم ملکوت
دف زنان حور و چراغان همه جنّات و قُصور

وا کند باد صبا زلف عروسان چمن
چین به چین جای به جا موی به مو جور به جور

عید میلاد همایون حسین بن علی است
فاطمه شاد و علی شاد و محمّد مسرور
همه خورشید فلک مجمره می گرداند
پیش رویش که شها چشم بد از روی تو دور
آمد آن شاه فلک جاهِ سلیمان درگاه
که بود خادم او ماه و فلک؛ ماهی و هور
آن که بر سینه و بر دوش نبی جایش بود
سینه یی روشن از او سینهٔ سینا در طور
آن که موسی به طواف حرم حرمت او
خَلْع نَعْلین کند تا ببرندش به حضور
به نگهبانی گهوارهٔ او روح امین
ز آسمان آید و لالایی او سُورهٔ نور
از سر آغاز اَزَل تا به سرانجام اَبَد
هست جانبازی سالار شهیدان مشهور
با فداکاری شاهِ شُهَدا پیش مَلَک
بَشریَت شده لبریز مباهات و غُرور
تا شفق سرخ بودَ چهرهٔ خونین حسین
متجلّی است در آیینهٔ اَعصار و دُهور
آن که خوانَدْ سَرِ او بر سرِنی سورهٔ کهف
خوشتر از نغمه داودی و آیات زَبور
آفتابی که برآید ز دو مشرق شب و روز
روز از اوج سَنان، نیمْ شب از شرقِ تَنُور
سر تسلیم نهد پیش خداوند به خاک
آن سری را که گذارند به پای زر و زور

تُربتش سُرمهٔ چشمانِ خدا بینِ مَلَک

فرّش زُوّار درش بالِ مَلَک گیسویِ حوُر

اشک چشمی که فشانند به یادش، به بهشت

زیور تارک حورست؛ چو تاجی ز بلور

دشمنش کُشت و ندانست که با کشتنِ او

خویش را می کند آن خاک به سر زنده به گور

پیشِ شاهِ شهدا شعر «ریاضی» بردن

چیست؟ رانِ ملخی، هدیهٔ ناقابل مور

در رثای امام علی بن ابیطالب (ع)





خطِّ نور

بُوَد نام ایزدْ تَعالیٰ علی
تَقَدَّس عَلیّ و تَعالیٰ علی
ولی خدا را علی خوانده‌اند
که وَجْهِ خدا بُود مولا علی
به خَطِّ خدا صَدْرِ لوح قضا
بُوَد طوقِ زَرّینِ طُغرا علی
به قافی که سیمرغ را راه نیست
گشاید پَرِ رحمت آنجا علی

در آن حَدّ که ممکن به واجب رسد
کسی را ندیدند الا علی
علی روشنایی روی خداست
که تابید بر طُورِ سینا علی
به هنگام اِعجاز موسیٰ به مصر
درخشید در دست موسیٰ علی
مسیحا اگر مرده را زنده کرد
دَمَد جان به اَنفاسِ عیسیٰ علی
از آن صدرِ هر سوره بسم اللّه است
که در با بود نقطهٔ با علی
چو نام علی زیور نامهاست
بُوَد سِرِّ تعلیم اَسْما علی
چو تنها علی خانه زادِ خداست
تو را کعبه شد قبله، ما را علی
توان دید روی خدا را به خواب
شبی گر درآید به رُؤیا علی
اگر سَجده بُردند جمعی غُلات
به آن مَظْهرِ ذاتِ یکتا علی
خدا را بخوانند روز شِمار
به اِسمی زاَسْماء حُسنیٰ علی
خطائی اگر رفت معذور دار
به آن وَجْهِ عالیّ اَعْلا، علی
که ذاتت نهان بود و رویت عیان
که پنهان تو بودی و پیدا علی

همه بندگانیم خسرو پرست
بُوَد شاهِ ما، در دو دنیا علی
شنیدم که از پادشاهی گذشت
پس از رایِ معروفِ شورا، علی
که مرد خدا بود وَبْهرِ هَوا
نگوید یکی حرف بی جا، علی
نَه امروز میزانِ اَعمال، اوست
که میزانِ عدل است، فردا علی
نماز از علی رنگ جاوید یافت
که زد نقش خون بر مُصَلّیٰ علی
ورای خردها و اندیشه هاست
به دانش علیّ و به تقوا علی
بِه اوج فصاحت چو وحی خدا
نَه همدوش دارد نَه همتا علی
زهیبَت شکافد دل شیر را
به تیغ دو دَمْ روزِ هیجا علی
ز رحمت فشاند به پای یتیم
سرشکی چو عِقْدِ ثُرُیا علی
حدیثی نوشتند با خَطِّ نُور
به دیباچه ی مَدْح مولا علی
پیمبر ز معراج چون بازگشت
بفرمود سِرّی مگو با علی
که گفتیم با هم خدا و رسول
به وقت خدا حافظی یا علی

علی، شهرِ علمِ نَبی را دراست
خِرَدْ قطره‌ای هست و دریا علی
مُحَمَّد چو مِرآتِ ذاتِ خداست
محمَّد نما شد سَراپا علی
به دوشی که مُهرِ نُبُوَّت زَدند
بِه اَمْرِ نَبی می‌نَهَد پا علی
خَراباتیان راست پیرِ مُغان
به میخانهٔ عشق، مینا علی
گذاریم پا بر سَرِ آفتاب
بگیرد اگر دستی از ما علی
گِرِه گر بَه کارت زند روزگار
بگو یا علی تا کند وا علی
«ریاضی» تَوَسُّل بِجُو تا کند
در آیینه‌ی جان، تَجَلّی علی



زُهرهٔ زَهرا

آن زهره‌ای که مهر بنورش منور است

در دانه پیمبر و زهرای اطهر است

بر تارک زنان جهان تاج افتخار

بر گردن عروس فلک عِقْدِ گوهر است

بانوی بانوان جهان، سرور زنان

دُرْجِ عِفاف و عصمت کبرای داور است

او را پدر رسول خدا، صدر کائنات

او را علی ولی خداوند، همسر است

بحریست پر ز دُرّ و گهرهای شاهوار

یزدان ورا ستوده به قرآن که کوثر است

کیهان تابش دو فروزنده آفتاب

گردون گردش دو درخشنده اختر است

خونی که داد سرور آزادگان حسین

مرهون حسن تربیت و شیر مادر است

تا روزگار بوده و تا هست پایدار

عرش خدا ز زهرهٔ زهرا منور است

نوری که زیب بخش مکان است و لامکان

از باختر فروغ رخش تا به خاور است

حوراء اِنسی است وز مشکین شمیم او

گیسوی حور و روضهٔ رضوان معطر است

شهبانو حجاز، ولی کار، خانه را

با فضّه کنیز، شریک و برابر است

در خانه‌ای که جای قدمهای جبرئیل

گاه نزول وحی خدا، زیب و زیور است

از رنج کار آبله می‌زد به دست او

دستی که بوسه گاه لبان پیمبر است

در منتهای اوج بلاغت خطابه‌اش

آهنگ چون پیمبر و منطق چو حیدر است

این افتخار بس که «ریاضی» به درگهش

عبد و غلام و بنده و مولا و چاکر است

در رثای پیشوای هشتمین امام علی بن موسی



دریای وجود

مژده‌ای جان که شب هجر به پایان آمد
صبح شد موکب خورشید درخشان آمد
دردمندان به شما مژده! که عیسی نفسی
زشفاخانه غیب از پی درمان آمد
خضر را گو مطلب آب حیات از ظلمات
روشنی بخش دو صد چشمهٔ حیوان آمد
مور را گو به کناری برود از سر راه
که به صد حشمت و اجلال، سلیمان آمد

گو ملائک همه از ملک جهان تا ملکوت

سر تعظیم بسایند که انسان آمد

آن که آیینهٔ اسماء و صفات ازلی است

ز امر واجب و سراپرده امکان آمد

حُسن مطلق که نهان بود پس پرده غیب

پرده یک سوزد و بی پرده نمایان آمد

باز عیسی نفسی آمده در خطهٔ طوس

که زانفاس خوشش در تن ما جان آمد

کف بزن گل بفشان مشک بسا عود بسوز

جان بر افشان به ره دوست که جانان آمد

شهر را آینه بندید و چراغان سازید

که زره موکب سلطان خراسان آمد

زاده حضرت موسی به سوی مصر وجود

با دو صد معجزهٔ موسی عمران آمد

قبلهٔ هفتم دین کعبهٔ ارباب یقین

قُطبِ اَقطابِ جهان حجت یزدان آمد

مظهر علم علی وارث میراث نبی

هادی روح قدس صاحب قرآن آمد

چشمهٔ علم لَدُنّی که زحکمت، لقمان

پیش او طفل نوآموز دبستان آمد

بار دیگر ز تلاقی دو دریای وجود

رشک صد دَرج گهر، لؤلؤ و مرجان آمد

شاه شاهان عجم میر امیران عرب

زیب تخت جم و تاج سر شاهان آمد

آنکه جاروکش صحن حرمش شاه‌صفی‌ست
وانکه دربان درش شاه سلیمان آمد
فرش زوّار رهش بال ملک گیسوی حور
کفشداری درش منصب رضوان آمد
تا بشوید ز سر و صورت زُوّار غبار
حور با مژهٔ تر، زلف پریشان آمد
«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد»
زین گل ناز که در ساحت بستان آمد
تا برد سجده بر پرچم ایران خورشید
سایهٔ او به سر پرچم ایران آمد
دگر از فتنهٔ دوران چه خطر ایران را
که ورا دست خداوند، نگهبان آمد
بلبل طبع «ریاضی» است که در گلشن دین
نغمه پرداز و ثنا گوی و غزل خوان آمد

در رثای امام علی بن موسی الرضا



حریم طوس

حریم طوس مگر طور وادی سیناست
که روی ماه رضا جلوگاه نور خداست
چو کعبه ساحت قدسش مطاف اهل یقین
رواق صحن نو و کهنه مروه است و صفاست
پیمبران به طواف و فرشتگان در سعی
یکی به ذکر نماز و یکی به عرض دعاست
شرف برد ز مقامش مقام ابراهیم
غبار او به رخ زمزم آبرو افزاست

چنان که در عرفات گنه ببخشایند
نگاه او قلم محو جرم و عفو خطاست
به خاک او حَجَرُالاَسْوَدْ اِستِلام کند
که پاره تن پیغمبر خدا اینجاست
بگو به موسی عمران به کوه طور مرو
وگرنه با «اَرَنی» لَنْ تَرانی آت اوْلی ست
ز کوه طور بیا خدمت رضا در طوس
که در جمال خدایی او خدا پیداست
چه اختلاف لطیفی به موقع اعجاز
میان موسی عمران و زاده موسی ست
برای خلقت آن اژدهای هول انگیز
همیشه تکیه موسی بر آن بلندْ عصاست
ولی امام نگاهی به نقش پرده نمود
ز هیبت نظرش شیر، زنده شد، برخاست
یکی به فیض عصا و یکی به نور نگاه
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجاست
مگر زتربت پاکش به تاب طرّه حور
گره زدند که مشکین شمیم وغالیه ساست
غبار خاک قدمهای زائر حرمش
گهی به دوش نسیم و گهی به دست صباست
یکی برد به چمن تا به گل ببخشد بوی
یکی برد به شفاخانه‌ها که محض شفاست
علی عالی اعلا که نام اقدس او
ز اسم اعظم حق سِرّ عَلَّم الاسماست

شعاع نور خدا جلوه جلال نبی
جمال علم علی نور دیدهٔ زهر است
به پاره‌های جگر ثانی امام حسن(ع)
که پارهٔ جگر پاک سید الشهداست
همیشه تا بود این آفتاب چشمهٔ نور
هماره تا به فلک ماه انجمن آراست
غریو کوس شهنشاه طوس عالم گیر
لوای دولت او زیب بخش ارض و سماست
همیشه ملت ایران به نام او جاوید
لوای دولت او زیب بخش ارض و سماست
همیشه ملت ایران به نام او جاوید
هماره پرچم ایران به فرّ او بر پاست
سزد که بر سر خورشید سایه اندازیم
چُنین که سایهٔ شَمسُ الشُموس برسرماست
زمین ببوس «ریاضی» به تهنیت کامروز
ولادت شه دنیا و دین امام رضاست

این شعر بر یکی از درهای ورودی حرم مطهر امام علی بن موسی الرضا نقش بسته است.



سایهٔ خدا

ای شه طوس که سلطان سریر دو سرایی
ما سوی الله همه ظلّ تو و تو ظلّ خدایی
تا خلایق همه در روی تو بینند خدا را
پرده بردار که بی پرده خدا را بنمایی
پرده دار حرم سرّ عفاف ملکوتی
آیه رحمتی از صنع سماوات علایی

خازن مخزن اسماء تَعالی و تَقدّس
والی ملک قدرمنشی دیوان قضایی
ثِقلِ اکبر که به فرمان نبی تا لب کوثر
در میان تو و قرآن به خدا نیست جدایی
نظری هم به گدایی چو من خاک نشین کن
ای که در پادشهی صاحب ایوان طلایی
به گدا قدر بیفزاید و از شاه نکاهد
گاه گاهی که کند شاه نگاهی به گدایی
عرش رحمان بود این روضهٔ سلطان خراسان
پای بر عرش خدا هشته‌یی ای دوست کجایی
در حریم حرم زادهٔ موسی به ادب رو
نزنی تا به سر و دوش ملائک سر پایی
زان که در بارگه اقدس سلطان سلاطین
خالی از فوج ملائک نبود گوشه و جایی
آمدم قبر تو بوسیدم و رفتم به امیدی
که شب اول قبرم تو به دیدار من آیی
زهر باطبع لطیف تو چنان کرد که فردا
تاج خونین کفنان، افسر شاه شهدایی
وای فردای «ریاضی» اگرش دست نگیری
ای که خود دست خدا و پسر خون خدایی



ماورای تصوّر

ای ماورای حد تصور مقام تو
مریم کنیز و عیسی مریم غلام تو
تو روشنی روی خدائی و چون خداست
بالای ماورای تصور مقام تو
دست خدا و چشم خدا صورت خدا
تو بر خدای قائم و ما بر قوام تو
نام خدایْ جَلَّ جَلاله علی بود
زان رو علی عالی اعلی است نام تو

در ذوق جان حلاوت وحی خدا دهد

شیوایی خطابه و شهد پیام تو

دون کلام خالق و فوق کلام خلق

نَهْجُ الْبَلاغه آن ملکوتی کلام تو

هر صبحدم شعاع طلائی آفتاب

آید ز آسمان پی عرض سلام تو

فرض است بر تمامی ذرات کائنات

مهر تو و ولای تو و احترام تو

نور ازل جمال ابد سرّ سرمدی

ای سایه‌ای ز حشمت حق احتشام تو

ارض و سما به یُمْنِ وجود تو ثابتند

دائم بود مدار فلک بر دوام تو

روزی دهد خدا به همه خلق کائنات

از سفرهٔ ولایت و انعام عام تو

فردا حساب مؤمن و کافر تو می کنی

بر پا کند قیامت کبری قیام تو

صد عمر خضر داده به صد چشمه حیات

یک قطره آب کوثر و یک جرعه جام تو

صوم و صلوة رنگ خدائی به خود گرفت

زان خون که رنگ کرد صلوة و صیام تو

در کعبه طالعی و به محراب حق شهید

نازم به حسن مطلع و حسن ختام تو

کفش دوپاره دوز و عدو را دوپاره کن

ای من فدای «خرق» تو و التیام تو

تو شاهباز رفعت و عنقای عزتی
عرش خدا و دوش نبی بود بام تو

وقتی عروج کرد به معراج قرب حق
پیغمبر آن برادر والا مقام تو

دست خدا گذاشته شد روی شانه‌اش
آنجا که گاه بت شکنی بود گام تو

تا با گدای کشور خود هم غذا شوی
ای سر به مهر گنج دو عالم به نام تو

در سفره بود نان جوو سرکه و نمک
صبحانهٔ تو چاشت تو شام شام تو

چشم خدائی تو پر از اشک با یتیم
در جنگ خنده بر دو لب لعل فام تو

نور تو در حجاب تن و سجده کرده‌اند
این دشمنان دوست نمای عوام تو

در حیرتم که صبح قیامت چه می کنند؟
با پرتو تجلی ذات تمام تو

ای دل مقیم مصطبهٔ خانقاه باش
تا گردد این کشاکش گردون به کام تو

جائی که جبرئیل امین می کند هبوط
تا پر کند ز عطر بهشتی مشام تو

آنجا اگر عنایت مولی نظر کند
افتد همای اوج سعادت به دام تو

ای دل بگو به آتش دوزخ اگر فتاد
فردا به دست مالک دوزخ زمام تو

آتش بـرو بـه نـام عـلـی ورنـه مـی کـشـم
بـا بـرق ذوالـفـقـار عـلـی انـتـقـام تـو

بـالاتـر از مـلائـکـه ای گـر تـو شـیـعـه‌ای
وقـتـی کـه مـشـتـبـه بـه خـدا شـد امـام تـو

مـا سـر بـر آسـتـان تـو سـودیـم یـا عـلـی
ای بـرتـر از سـرادق گـردون خـیـام تـو

سر افکنم به پای تو یا جان فدا کنم؟
مـا بـنـده‌ایـم تـا بـپـسـنـدی کـدام تـو

خـامـوش شـد زبـان «ریـاضـی» بـه کـام مـن
چـون بـرق ذوالـفـقـار دو دم در نـیـام تـو





گیرم که آفتاب جهان ذره پرور است

این بس مرا که سایهٔ مهر تو بر سر است

دولت به کام و محنت گردون حرام باد

تا ساغرت به گردش و تا می به ساغر است

نوش لب است و سایهٔ مشگین، نقاب زلف

با آب خضر، در ظلمات سکندر است

هر چند خون از آن رخ گلگون چکد ببوس

کاین بوسه ها حلالتر از شیر مادراست

ای دل چرا به غیر خدا تکیه می کنی
امید ما و لطف خدا از که کمتر است

بهر دو نان خجالت دونان چه می کشی؟
ای دل صبور باش که روزی مقدر است

خاطر ز گفتگوی مکرر شود ملول
الا حدیث دوست که قند مکرر است

فرخنده نامه یی که مُوَشَّح به نام او
زیبنده آن صحیفه که او زیب دفتر است

نامی که با خُدا و پیمبر زفرط قدس
زیب اذان و زینت محراب و منبر است

پشت فلک خمیده که با ماه و آفتاب
در حال سجده روی به درگاه حیدر است

شَمس ضُحیٰ، امام هدی، نور هَلْ آتیٰ
چشم خدا و نَفْسِ نَفیسِ پیمبر است؟

در آیهٔ مباهله این مهر و ماه را
جان ها یکی و جلوهٔ جان از دو پیکر است

وجهی چنان جمیل که از پرتو جمال
وجه خدا و جلوهٔ الله اکبر است

نازم به دست او که یکی ناز شست او
از جای کندن در سنگین خیبر است

با اشک چشم ابر کرم بر سر یتیم
با برق تیغ صاعقه یی بر ستمگر است

جز راه او به سوی خداوند راه نیست
یعنی که شهر علم نبی را علی در است

بر تارک زمان و مکان تاج افتخار

بر آسمان وحی درخشنده اختر است

آوازش از ورای زمان‌ها رسد به گوش

تصویرش از فراز افق‌ها مصور است

وصف علی زعقل و قیاس و خیال و وهم

وز آنچه گفته‌اند و شنیدیم برتر است

شد عرض ما تمام و حدیث تو ناتمام

حاجت به مجلس دگر و وقت دیگر است

کمتر ز ذره‌ایم و فزون تر زآفتاب

ما را که خاک پای علی بر سر افسر است

ما و پناه شیر خداوند و ذوالفقار

تا پرچم سه رنگ نگهبان کشور است

طبع لطیف و شعر «ریاضی» به لطف شهد

شاخ نبات خواجهٔ شیراز و شکر است



خُلق عظیم

خورشید، پرتوی زجمال محمّدست
جبریل، جلوه‌یی زجلال محمّدست
آن ذروهٔ کمال که عشق نخست راست
یک ذره زآفتاب کمال محمّدست
شب سایه‌یی زگیسوی مشکین شمیم او
روز آیتی ز نور جمال محمّدست
عطر بهشت و روشنی دیدگان حور
از مشک موی و روی بلال محمّدست
افلاک قُبّه‌یی ز قباب جلال اوست
خورشید سایه‌یی زظلال محمّدست

مجموع کاینات، یکی گام بیش نیست
آنجا که عرصه گاه مجال محمّدست

ما را قرار وصل به محشر بود ولیک
معراج قرب، روز وصال محمّدست

ماه فلک دو نیم شود با کرشمه‌یی
تا ابروان همچو هلال محمّدست

منشور آسمانی قرآن کتاب او
قول خداست، آنچه مقال محمّدست

خُلقِ عظیم را که به قرآن ستوده‌اند
تعظیمی از خدا زخصال محمّدست

روح‌القدس که حامل وحی خدا بود
خود ریزه خوار خوان نوال محمّدست

تا روزگار و گردش لیل و نهار هست
زیب جهان، حرام و حلال محمّدست

آب بقا که زندگی جاودان دهد
خود قطره‌یی ز آب زلال محمّدست

وحی خدا، سرود ملک، ذکر مؤمنان
صلوات بر محمد و آل محمّدست

روزی که سر زخاک «ریاضی» بر آورد
در یادِ روح بخشِ خیال محمدست

در رثای پیشوای یازدهم امام حسن بن علی (ع)



جمالِ حُسْن

سرزده باز از اُفق سروری
ماه جمالِ حسنِ عسکری

بار دگر شد چمن آرای حُسْن
دستهٔ گلِ گلبنِ پیغمبری

ای که کند سایهٔ والای تو
بر همگان در دو جهان سروری

حلقه کش امر تو گوش مَلَک
در کنف لطف تو حور و پری

روح امین با همه کرّوبیان

بر در عزّ تو کند چاکری

طینت تو ز آب نبُوّت بود

طاهری و از همه عیبی بری

حُسنِ تو، حُسنِ حَسَنِ مُجتبیٰ

هیمنه‌ات هیمنهٔ حیدری

گوهر نسل شرف اندوز تو

از همه ممتاز به نیک اختری

آن که پس پرده غیبت کند

خلق خدا را به خدا رهبری

صدر نشینی که کند در قضا

از طرف داور کل داوری

عدل خدایی به جهان گسترد

جمع کند نَطْع جفا گستری

شعرِ «ریاضی» چه گُهرها که سُفْت

از صَدَفِ طبع مَدیح آوری

در رثای پیشوای هفتم امام موسی بن جعفر (ع)



خلوت انس

ز مِشکوة امامت نور داور
تَجلّی می کند اللّه اکبر
فروغ روی موسیٰ شد جهانگیر
چُنان کز طور سینا نور داور
جمالش آفتابی عالَم آرا
که از نورش جهانی شد منوّر
به هفتم روز، صبحی سَعْد و میمون
ز ایّام صفر، ماه مُظَفَّر

صباح الخیر گفتا صبح صادق
که سرزد از افق خورشید خاور
ولادت یافت این مولود مسعود
مبارک طالع او سعد اکبر
نهم معصوم دین از آل طاها
امام هفتمین موسی بن جعفر
حریمش قبله حاجاتِ مَردم
ملائک سوده بر آن آستان سر
امین وحی در این ساحت قدس
گشاید زیر پای زائران پر
پس از صادق رئیس مذهب حق
خلایق را به حق مولا و رهبر
زبان وحی و نور نخلهٔ طور
خدا را مظهر و بر خلق سرور
به حلم و علم و تقوی در تجلّی
محمّد بود و صادق بود و حیدر
کلامش داشت عطر وحی و می‌شد
مشام جان مشتاقان مُعَطَّر
ورا نام گرامی بود موسیٰ
معاصر با یکی فرعون دیگر
چه موسائی همه عدل و همه خیر
چه فرعونی همه ظلم و هم شر
چه فرعونی ستمکار و جفا جوی
چه هارونی جفار کار و ستگر

به عهد او درخشان دین اسلام
که دین را گشت دنیائی مسخر
در آن دریای طوفانزا که هر موج
خطرها داشت بهر دین و کشور
خدا را - ناخدای کشتی دین
در آن طوفان چراغی بود و لنگر
به دانش بیکران بحری که خیزد
زهر موجش هزاران موج گوهر
به حکمت چشمه علم لَدُنی
که سرشار است ز آب حوض کوثر
چُنان بر بندگی عاشق که می گفت
در آن زندان تاریک محقّر
که یارب خلوتِ اُنسی کرم کُن
مرا یاد تو شیرین تر ز شکر
به یاد دوست این زندان و زنجیر
ز آزادی هزاران بار خوشتر
دو مشتی استخوان در پیرهن داشت
به محرابِ نماز آن پاک پیکر
اَلا یا قبله حاجاتِ مردم
اَلا یا شافع فردایِ محشر
فقیرم، دردمندم، مستمندم
بگیرم دست و حاجاتم بر آور
به نام نامی موسیٰ «ریاضی»
گرامی دفتر ما یافت زیور



کوثر اشک

ماه صفر رسید و افق رنگ دیگر است
عالم سیاه پوش به سوگ سه سَرور است
ذرّات غم نشسته به رخسار آفتاب
از داغ آنکه بر دو جهان سایه گستر است
کعبه سیاه پوش و به تن جامهٔ عزا
زمزم به حال زمزمه و چشم او تراست
ماه عزای سیّد و سالار انبیاست
کوثر ز اشک فاطمه لبریز گوهر است

بر کائنات گرد یتیمی نشسته است

رفت آن پدر که مظهر اللّه اکبر است

ماه عزای زادهٔ طوبی و هَلْ أتیٰ

دوّم امام و روشنی چشم حیدر است

شد سُرخ چهرهٔ شفق از لخته‌های خون؟

یا پارهٔ جگر سبط اکبر است

ماه شهادت شه دنیا و دین رضا

سلطان ارتضا و نگهبان کشور است

زهر جفا چه با دل شمس‌الشموس کرد

در طوس هم مصیبت عظمای دیگر است

ماه سقیفه آمد و افروخت آتشی

که دود آن به چشم بشر تا به محشر است

دار سقیفه معجز شقّ‌القمر نمود

این معجزه ز شقِّ قمر نیز، برتر است

آنجا دو نیمه شد مه و پیوند یافت باز

اعجاز هم زشخص شخیص پیمبر است

خود ماه چیست یک کرهٔ کوچکی زخاک

در پیش کائنات زیک ذرّه کمتر است

اینجا کتاب و عترت،از هم جدا شدند

این ثقل اکبر آمد و آن ثقل اصغر است

شد دست مرتضی زکتاب خدا جُدا

این یک کتاب داور و آن دست داور است

جز راه او به سوی خداوند راه نیست

یعنی که شهر علم نبی را علی دَراست

از پشت در طنین صدائی رسد به گوش
خاکم به سر که نالهٔ زهرای اطهر است
آنهم دری که روح امین اذن می گرفت
واللّه، جای گفتن اللّهُ اکبر است
راه علی بپوی «ریاضی» که آن ولی
خلق خدایْ را به خداوند رهبر است



قصیدهٔ ذیل در اطراف کتیبه‌های مسجد بالاسر در حرم مطهّر حضرت فاطمه معصومه (ع) دُخت گرامی پیشوای هفتم نقش بسته است.



این بارگاه قدس که از عرش برتر است
آرامگاه دختر موسی بن جعفر است
پاکیزهْ گوهرِ صدفِ عصمتِ بَتُول
یعنی که نور دیده زَهرایِ اَطهر است
والا تبارْ خواهرِ سُلطانِ دین رضا
فخر زنانِ عالَم و خاتونِ محشر است
عزّت نگر که حُرمتِ طوْفِ حریم او
با حُرمتِ طوافِ امامانْ برابر است

جَنّاتِ عَدْن اگر طلبی زین حَرَم درآی
کاین آستانِ عرش نشان، هشتمینْ دَر است
هر سر بر آستانِ مَلَکْ پاسبانِ او
سائیده شد - بهشتِ برینش مُقَرَّر است
آیینه‌های بقعهٔ آیینْ طَرازِ او
روشنگرِ تَشَعْشُعِ خورشیدِ خاور است
در زیر پایِ زائرِ این بارگاه قدس
گیسوی حور و بالِ مَلَک، مَفْرَشِ در است
اینجا نماز را به خُشوع و اَدَب گزار
کاین فرشِ زیرِ پایِ تو، جبریل را پر است
بس ساطع است نور نماز و دعای خلق
با ساق عرش ساحت گیتی منوّر است
آدم به امر تو ز نهانخانه‌ی عدم
تا سَرْ سَرای منزل هستی مُسافر است
جز آن که سر ز عجز بساییم روی خاک
از ما به پیشگاه خدایی چه در خور است
ای خالقی که وصف جلال و جمال تو
از عقل و فهم و وهم و گمان جمله برتر است
یارب به حق قافله سالار انبیاء
آن صدر کائنات که آخر پیمبر است
عقلِ نُخست و صادرِ اول، که نام وی
زیب اذان و زیور محراب و منبر است
یارب به حق سیّد و سالار اولیا
کز وَجْهِ او تجلّیِ اللّهُ اکبر است

با اشک چَشم، ابر کرم بر سر یتیم

با برق تیغ، صاعقه‌یی بر ستمگر است

یارب به حق «فاطمه» آن کوثری که او

أُمُّ الْاَئمه عصمت کبرای داور است

خونی که داد سرور آزادگان «حسین»

مرهون حُسن تربیت و شیر مادر است

یارب به «مجتبیٰ» که شباب بهشت را

در باغ خُلْد، سید و سالار و سرور است

مسموم زهر کین که جگر پاره‌های او

در طشت از شماره فزون‌تر زاختر است

یارب به خون شاه شهیدان کربلا

کآزرده خَنْجر از دَم خونین خَنْجر است

خونی که دامن شفق از انعکاس آن

همرنگ داغ در جگر لاله مُضْمَر است

یارب به حَقِ سید سجاد آن امام

کز اُم واَب تقارنِ سَعْدینِ آکبر است

در منتهای اوج بلاغت صحیفه‌اش

گویی «زبور» دیگر و «داود» دیگر است

یارب به علم حضرت باقر که گاهِ موج

دریای بی کرانِ پُر از دُرّ و گوهر است

عطر نبی رسد به مشام از کلام او

عطری که رَشکِ مُشک وعبیر است وعنبراست

یارب به صِدْقِ حضرت «صادق» که تا ابد

چون آفتاب بر سر دین سایهٔ گستر است

ای وای من که عارضِ گلگونِ او به زهر
همچون شِعارِ آلِ علی، سبزْ منظر است

یارب به حِلْمِ حضرت سلطان دین «رضا»
آن کز شرف، مدام نگهبان کشور است

شاهی که صدرِ مسندِ ارشاد، گاه بحث
عقل مُجَسّم آمد و علم مُصَوَّر است

یارب به حَقِ جودِ امام نهم «جواد»
کز عِشق، همچو مهرِ فلک، ذَرّه پرور است

ابنُ الرِّضا چو «عیسی» و «یحییٰ» به کودکی
قُطب و امام و مُرشد و مولا و مِهتَر است

یارب به چارمینْ «علی» از رهبران دین
کز جور اهل ظلم دلش همچو مجمر است

یارب به حُرمتِ «حسنِ» عسکری که او
نقشِ نگین حلقه چندینْ مُعَسْکر است

عمری به جرم عصمت و تقوی و زهد و علم
در حلقهٔ محاصرهٔ چندْ لشکر است

یارب به حَقِ قائمِ بَر حَقْ امام عصر
کانگشت او به گردشِ افلاکْ مِحْوَر است

نوح زمان و قطبِ جهان کز حریم غیب
خلق خدای را به خداوند رهبر است

یارب به حَقِ عصمت «معصومه» کز شرف
او را پدر امام و امامی برادر است

کاین در به روی خلق دو عالم گشوده دار
تا خاک ما به آب ولایش مخمَّر است

خورشید شعله‌ای ز شعاع رواق او
تا نور او در آینه‌ها زیب و زیور است

توفیق گفت و طبع «ریاضی» چو گل شکفت
آنجا که آفتاب هم از ذرّه کمتر است

سال هزار و سیصد و هشتاد و نه بُوَد
سالی که کارِ آینه کاری، میسّر است

در رثای دخت گرامی پیامبر



در رثای دخت گرامی امام موسی بن جعفر پیشوای هفتم.



پرتو عشق

منّت خدایرا که زالطاف داوری
بر خاکیان گشوده شد از آسمان دری
تا زآسمان نسیم بهشتی وزد به خاک
بگشود دست حق درِ زرّینِ دیگری
تا سر بر آستانه درسائی از ادب
باید به گاه اوج چوشهباز، شهپری
یک گوشه حور، فرش کند حلقه حلقه زلف
یک جا مَلَک گشاده به هر گوشه‌یی پری

کاینجا حریم عصمت کبرای کبریاست

وزبحر عصمت اَزَلی پاکْ گوهری

آرمگاه فخر زنان دو عالم است

برساق عرش زهره زهرای اطهری

در آسمان مجد، فروزنده آفتاب

برطارم سپهر، درخشنده اختری

از آفتاب روی محمد اشعّه‌ای

وز نور نخل طور، فرونده اخگری

گر مادر ائمه یکی دختر آورد

آرد بسان حضرت معصومه دختری

ای پرتو فروغ خدائی که از ازل

روشنگر تَشَعْشُع خورشید خاوری

ای جلوه جلال نبوت که در کمال

نور جمال حیدر و دخت پیمبری

ای اختر سپهر امامت که در نسب

پاکیزهْ گوهر از صدفِ پاکِ کوثری

حُسْنِ حسین و زهد علی، علم باقری

نور جمال صادق و موسی بن جعفری

بر تارک عروس فلک تاج آفتاب

فخر زنان عالم و خاتون محشری

شهبانوی حجازی و داری چو شاه طوس

یعنی: علّیِ عالیِ اَعْلا، برادری

او آفتاب خِطّهٔ طوس و تو ماهِ قُم

شمسُ الشّموس راست چه فرخندهْ خواهری

ماراست زیر سایه این آفتاب و ماه
پاینده پرچمی و برازنده کشوری

فردای حشر بر سرما ابر رحمت است
دستی که زاستین شفاعت برآوری

این منقبت نه در خور جاه و جلال توست
کز آنچه گفته‌اند و شنیدیم برتری

اقبال گفت و طبع ریاضی چو گل شکفت
زین شبچراغ گوهر وزین چامهٔ دَری

آمد یکی برون و به دور قمر شُرود
«بگشوده زاسمان بزمین دست حق دری»

(۱۳۹۰)



در رثای و مرثیت دخت گرامی پیشوای آزادگان.



گلبن توحید

من غُنچهٔ نشکفتهٔ بُستانِ حسینم
زیبا گُلِ دامانِ گلستانِ حُسینم
افسردهٔ گُلِ پَرپَری از گلبنِ زَهرا
یا طفل نو آموزِ دبستان حُسینم
من دختر معصومم و مظلوم رقیه
از جسم حُسینم من و از جان حُسینم
یک آه جگر سوز، ز سوز دل زینب
یک قطره اشک از سرِ مژگان حُسینم

من گنج نهان در دل ویرانهٔ شامم
یا شمع شب افروزِ شبستانِ حُسینم
آن شب که به دیدار من آمد به خرابه
وقتی که پدر دید؛ پریشانِ حُسینم
همراه سرِ خویش مرا پایْ به پا بُرد
تا جَنَّتِ فردوس که مهمان حُسینم
جان بر سرِ سُودایِ پدر دادم و شادم
کامروز حسین از من و من ز آنِ حُسینم
قربانیِ حق شد پدرم شاه شهیدان
فخر من از آن است که قربانِ حُسینم
روشنگر این شام خرابم، که شعاعی
از رویِ چو خورشید درخشانِ حُسینم



در رثای سفیر آزادی و جوانمردی مسلم بن عقیل.



قندیل ماه

سلام ایزد منان، سلام جبرائیل
سلام شاه شهیدان به مسلم بن عقیل
بدان نیابت عظمای سید الشهدا
بدان جلال خدایی بدان جمال جمیل
شهید عشق که سر در منای دوست نهاد
به پیش پای خلیل خدا، چو اسماعیل
بر آستان درش آفتاب سایه نشین
به بام بقعهٔ او ماه آسمان، قندیل

زَهی مقام که فرش حریم حرمت او
شکنج طُرّه‌ی حور است و بال میکائیل
سلام بر تو! که دارد زیارت حَرَمَتْ
ثواب گفتن تَسبیح و خواندنِ تَحْلیل
هوای گلشن مهرت نسیم پاک بهشت
شرار آتش مهرت حجاره‌ی سِجّیل
تو بر حقی و مرام تو حق، امام تو حق
به آیهٔ آیهٔ قرآن و مُصْحَف و اِنجیل
ببین دنائت دُنیا که از تو بیعت خواست
کسی که پیش جلالِ تو بنده‌یی ست ذَلیل
محیط کوفه تو را کوچک است و روح بزرگ
از آن به بام شدی کشته‌ای سَلیلِ خَلیل
فرازِ بامِ سلامِ امامِ گفتی و، داد
میان برکه‌ایی از خون جواب، شاهِ قَتیل
به پای دوست فکندی سر از بلندیِ بام
که نقدِ جان بَرِ جانان بُودَ متاع قَلیل
شروع نهضت خونین کربلا ز تو شد
به نطق زینب کبریٰ به شام شد تکمیل

در نهضت پیشوای آزادگان و
مرثیت اهل بیت آن امام همام.



سُلیمان عشق

نازم آن زنده شهیدی که بَرِ داورِ خویش
سازد از خونِ گلو تاج و نَهَد بر سَرِ خویش
تا دهد صبح اَزَل هدیه به سلطان اَبَد
به سرِ دست بَرَد نعشِ علیْ اکبر خویش
تا شود مُهر نماز مَلَک اندر ملکوت
ریخت بر بام فلک، خونِ علیْ اصغر خویش
می رود با سَرِ خود در رَهِ حق بر سر نیْ
چون به زیر سُمِ اَسْبان نگرد پیکر خویش

از پی حفظ حریم حرم حرمت دوست

به اسارت سَرِ بازار بَرَد دختر خویش

با سر آید به بَرِ محمل زینب(س) که کند

هدیه در راه خدا خونِ سَرِ خواهر خویش

روی گلگون شفق سرخ شد از خون حسین

تا شود شاهد این خون به بر داور خونش

آن سلیمان که اگر خاتم از او خواهد دیو

بند انگشت دهد همرهِ انگشتر خویش

در شگفتم چه جوابی به خدا خواهد داد

قاتل او چو در آید به صفِ محشر خویش

در اذانْ نامِ پیمبر بَرَد و، وقت نماز

می کُشَد زادهٔ آزادهٔ پیغمبرِ خوی

آب مَهریّه زهرا و، جگر گوشهٔ او

باز پیغام عَطَش می‌دهد از خَنجر خویش

چشمهٔ چشم «ریاضی» گهر از خون می ساخت

تا مگر هدیه بدان شاه کند گوهر خویش

منظومهٔ ذیل به منظور در حرم مطهر دخت گرامی
پیشوای هفتم (صحن کهنه، درِ کفش داری)
سروده شده است.



دامان مهر

مر خدا را سپاسْ بی حد و مر
عَزَّ شانه، زعقل و جان برتر

کز حرم باز شد دری به بهشت
گنجی از دُرّ و دُرْجی از گوهر

بارگاهی که خاک درگه اوست
سرمهٔ دیدگان اهل نظر

بارگاهی که ساحتِ قُدسش

یافت از نور کبریا زیور

بس از آن ساطع است نور نماز

روشنایی دهد به شمس و قمر

چه نمازی که تا به معراج است

نردبان عروج روح بشر

بیتِ معمور و مسجد اقصی ست

سِدْرَةُ الْمُنتهای مَدِ نَظَر

پا برهنه درا! به وادی طور

نور حق بین درین خجسته شجر

دامن مهر عصمت کبری

پرورانده به جان چنین دختر

ماهِ طه زمشرق یاسین

دُرِّ شادابِ چشمهٔ کوثر

فاطمهٔ عصمت و رضا رفعت

نور چشمانِ موسیِ جعفر

آن به سینای طوس شمسِ شموس

وین به اقلیم «قم» مَهِ انور

نور خورشید خِطّه طوس است

که به «قُم» رخشد از رُخ خواهر

بارالها! به کبریاییِ تو

به جمال و جلالِ پیغمبر

به شهیدان کربلای حسین

به شَمَن بوی گیسوی اکبر

که بر ایران بدار جاویدان

سایهٔ بارگاه این سرور

سال تاریخ را «ریاضی» گفت

(روی را نِهٔ بر آستانهٔ در)

«۱۳۹۵»



بر روی پرده‌های مطهر امام‌زاده ابراهیم فرزند گرامی پیشوای هفتم.



سپهر مهر

ای توتیای اهل نظر، خاک پای تو
مشک بهشت خاک دَرِ مشکسای تو
روشن ز ماه روی تو از عرش تا به فرش
مهرِ سپهر، سایهٔ نشینِ سرایِ تو
ای نور چشم موسی جعفر که از شرف
باشد حسین شاه شهیدان نیایِ تو

روحُ اْلاَمین نهاد برین آستان جبین
چون در جوارِ خاکِ حسین است جای تو

ای نَسْل پاک و زادهٔ طـٰهٰ، زما سلام
بر جانِ تابناک و دلِ پارسای تو

گاهی به ما به دیده رحمت عنایتی
تو پادشاه زاده و خلقی گدای تو

مهرت به خاک بردم و فردای روز حشر
برخیزم از لحد به هوای لقای تو

عُذرِ مرا به لطف و عنایت قبول کن
ای برتر از مدیح «ریاضی» ثَنای تو



برای دَرِ حرم مطهر سلطان جلال‌الدّین اشرف مشهور به امامزاده حسن در آستانهٔ اشرفیّه.



همایون آستان

سلام ما به تو ای نور چشم پیغمبر
فروغ دیدهٔ زهرا و نجمهٔ انور

زما سلام به سلطان جلال دین اشرف
امام زاده حسن، ابنِ موسی جعفر

در آسمان شرف، ماه مشرق طه
ز شهسوار نجف دُرّ چشمهٔ کوثر

تو را برادر، سلطان طوس و شمس شموس
تو را به خِطّهٔ قم فاطمه، مِهین خواهر

سلام ما به مزارت که در طهارت و قدس
گرفته پیکر پاک تو را چو جان در بر
چه بارگاه ـ زمجد و جلال و حشمت و جاه
زطاقِ نُه طبقِ سبزِ آسمانِ برتر
برآستانهٔ در حور عین و روح امین
یکی فشانَدْ زلف و یکی گشایَدْ پر
هماره تا بدهد آفتابِ عالمتاب
چو چلچراغ طلایی به آسمان زیور
هماره تا به زمین گرد نقره افشاند
فروغ چهرهٔ ماه و تَلأْلُوء اختر
به اشرفیّه سلام و به آستانه درود
بسه زیر سایهٔ گیتیْ پناهِ آن سرور
فرشتگان و هنرپروران اسپاهان
به باغ خُلْد گشودند این همایونْ در
هزار و سیصد و پنجاه سه به گردش شمس
بر آستانهٔ در (هان بِنِهْ ریاضی سر)
«۱۳۹٤»

این شعر بر روی سنگ مرمری که بر دیوار مسجد سجّاد نصب شده، به چشم می‌خورد مسجد یاد شده واقع در خیابان جمهوری در ضلع شرقی خیابان فخر رازی قرار دارد.

مکتب توحید

بار خدایا به نور سیّد سجّاد
مَسجدِ سجّاد باد تا ابد آباد
تا به فلک چهرِ مِهْر خواهد رخشید
تا به زمین نور ماه خواهد اُفتاد
مکتب توحید باد و مدرسه وحی
منبع الهام باد و منبر ارشاد

بال مَلَک گسترانده فرش بهشتی
یاد خدا شاد کرده خاطر ناشاد
هر طرفی مؤمنی به زَمْزمهٔ ذکر
هر قدمی عارفی به خواندن او راد
صورتْ بر خاک و پایْ سوده بر افلاک
بندهٔ حقّ و زبندها همه آزاد
وان که بنا کرد این حریم خدایی
قبرش پرنور باد و دست مریزاد
با کمک یک هزار و اندی مردم
با مدد آسمان و بخت خداداد
«کاظم گیتی» به امر «ناظم گیتی»
کرد بنا این بنای گردونْ بُنیاد
باد بر او هشتْ بابِ خُلْد گشاده
کین در رحمت به روی مردم بگشاد
سالْ هزار است و سیصد و چهل و دو
گشت «ریاضی» تمام مسجد سَجّاد



منظومه‌ها، مثنوی‌ها

عشق هر جا که زند خیمه ناز
می کند کار خدایی آغاز



هنرستان عالی مرغان

منظومه بلند گل سُرخ (= هنرستان عالی مرغان) یکی از دل انگیزترین و زیباترین سروده های ادب پارسی به شمار می آید، این مثنوی در حدود سیصد و پنجاه بیت و در بَحرِ رَمَلِ مُسَدَّسِ مَخْبُونِ اَصْلَم مُسَبَّغ (= فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ ۲ بار) سروده شده است.

در این داستان ـ دختری اندیشمند و زیبا مدرسه یی را باز می گشاید و در آن مرغهایی گوناگون را به فراخور حال و استعداد، درس می آموزد. در این مدرسه مرغها هر یک مسئولیّتی دارند و آهو نیز

خدمت گزار هنرستان است.

روزها در پیِ هم می گذرد، و هنرجویان نیز به مدارج علمی و عرفانی خویش می‌افزایند و هر روز درس تازه‌تری می آموزند. در این هنرستان؛ مهم‌ترین واحد آموزشی، «درس عشق» است که اساس هستی و کائنات بر آن استوار می‌باشد.

در این هنگام، گردبادی سهمگین می‌وزد و دختر را با خویش به مکانی دوردست می‌برد، از آن جا که پرندگان به معلم خود عشق می‌ورزند، در پیِ یافتن وی بر می آیند، و پیش از هر چیز «شهباز» در غم از دست دادن معلم و مراد خویش دست به انتحار می‌زند. لیکن «هدهد» به ایراد سخن می‌پردازد و خطر «خودکشی» را گوشزد کرده می گوید: «از آن جا که ظلمتِ جهل و نادانی را یک چراغ، بسنده نیست باید که به یاری «مشورت» چندین چراغ اندیشه فرا راه نهاد و بدین موهبت از خطر خودکامگی و ظلمت نادانی رهایی یافت.

پس آنگاه؛ مجلس شورای طیور را، پی ریخته، و برای یافتن معلم خویش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌ورزند و پس از ماهها وی را بیمار و افسرده در گوشه‌یی باز می‌یابند.

در خاتمه؛ بلبل که مظهرِ شیفتگی و شیدایی است به درمان وی همّت می گمارد و در این راه، جانِ شیرین خویش را پیشکش می‌سازد.

دختری رَشکِ پری، غیرتِ ماه
ماه هم کشتهٔ آن چشم سیاه
ماه کی داشته بر لب لبخند
خندهٔ حَل شده در شربتِ قند

سینهٔ مرمریِ اطلس پوش
خال کُنج لب و شَهْدِ لبِ نوش

دیده کی دیده به گِرْدِ رخ ماه
هالهٔ خرمنی از زُلفِ سیاه

زلف او دست درازی می کرد
با صبا شوخی و بازی می کرد

در حلاوت لب او توتِ هرات
آب می شد به مکیدن چو نبات

فتنه نرگس آن چشم دُرشت
عاشقان را به نگاهی می کشت

بَس سپید است و لطیف است تنش
دیده می شد تنش از پیرهنش

بود پیدا؛ پَسِ پیراهنِ او
موج سیمابِ مُذابِ تنِ او

هیچ عیبی نبود در کارش
جز که سر می شکند دیوارش

هر که از پنجرهٔ خانهٔ او
دیده او را ـ شده دیوانهٔ او

با یکی غمزه آن چشم دُرشت
عاشقان را به نگاهی می کشت

زن که دیده است بدین حد، عالی
بنده؟ یا شخصِ جنابِ عالی!

کار این گل که چو گل خندان بود
روز و شب تربیت مرغان بود

شهر عشق؛ اوّلِ میدانِ آیاز
کویِ لیلی؛ کمرِ کوچه ناز
بوستانی است بِهْ از باغ بهشت
مُشک تر خاک و زر نابش خشت
خانه یی پاک تر از نور نگاه
آب فواره اش از چشمهٔ ماه
شیر و شکّر به هم آمیخته اند
عوض آب؛ به جو ریخته اند
کرده نقّاش قضا، نقش زمین
شَبَحی، سایه یی از خُلْد بَرین
لوحی از سیم، نهاده دم در
بر سر لوح نوشته: ابازَرْ]
مکتب عالی مرغان اینجاست!
مرغ ها را هنرستان اینجاست!
جمع بودند در این کعبه جان
مرغ ها از همه اقطارِ جهان
مرغ زیبای چمن، بلدرچین
آمده همرهِ آهو از چین
طوطی از کشور زَرپرورِ هند
مرغ سقّا ز سر چشمهٔ سند
شاهباز از سر کوهِ الوند
مرغکِ عشق ز بلژیک و هلند
مرغ طاووس ز ینگه دنیا
لک لک از قارّهٔ آفریقا

دور این مدرسه می کرد طواف

مرغ عَنْقا ز سر قُلّهٔ قاف

مرغهایی همه زیبا و قشنگ

بال و پر چون پر گل رنگ به رنگ

همگی رهروِ راهِ دانش

داده تشکیل، سپاهِ دانش

سطح برنامه‌اش از آگاهی

فوق برنامهٔ دانشگاهی

عشق و آن ساخت قدّوسی عشق

جلوه های پر طاووسی عشق

باید از بلبل این باغ شنید

در جمال گل سرخ ما دید

ناظم مکتب مرغان طاووس

زنگ این مدرسه آواز خروس

خادم این هنرستان؛ آهو

باغ را با مژه می‌زد جارو

مرغ سَقا کمکِ آهو بود

آبْ پاشیِ چمن با او بود

«شانه‌سر» نامه‌رسانِ دختر

گاه بر شانه و گاهی بر سر

صبح هنگام طلوع خورشید

که جهان هست چو سیماب سپید

مرغ‌ها بر سَرِ سجادهٔ گل

صف به صف، دوش به دوش بلبل

می گزارند به صد عَجز و نیاز
رو به محرابِ گل سُرخ نماز

گاه همراه کبوتر، لب جو
همه در حلقهٔ ذکر یا هو

گاه در خانقهِ مرغک حق
همه در ذکر خدا برده سَبَق

دخترک جام و حریفان گِردش
او چو استاد و همه شاگردش

طوطی از شربت و شَهدِ سخنش
حرف می‌زد، به هوای دهنش

آهو آموخت از آن عهدشکن
آمدن، رام شدن، رَمْ کردن

کبک؛ آهسته پیِ عشوه‌گری
می‌خرامید به آهنگِ دَری

چتر می‌زد به دم خود طاووس
همچو دامانِ پُر از چین عروس

بلبل آموخت از آن مایهٔ ناز
مایهٔ شور و بیاتِ شهناز

مکتبی هر چه بخواهی عالی
واقعاً جای شماها خالی

* * *

ناگهان این فلک بازی‌گر
کَنْد چاهی سَرِ راه دختر

نرود زین فلک کژ آیین
آب خوش از گلوی کس پایین

خنده‌ٔ برق کند دلِ شادت
گریهٔ ابر، کند بُنیادت
جُرمِ یک خندهٔ بیجا بَرِ جمع
که فلک دید ز پروانه و شمع
هر دو را سوخت و خاکستر کرد
خاک و خاکسترشان بر سر کرد
بلبلی خون جگر خورد بَسی
سرزنش دید ز هر خار و خَسی
بس به گل داد ز خون دل آب
شد شکوفا گل سرخی شاداب
خواست بنشیند و بیند بلبل
عکسِ خونِ دلِ خود، در پَرِ گل
ناگهان شد گلش از باد سحر
در بَرِ دیدهٔ بلبل پرپر
خود ببین گردش این بیهُده گرد
چه بلا بر سَرِ مُرغان آورد
با یکی «کیش» به مرغان حرم
کاسه و کوزه‌شان ریخت به هم
گردباد آمد و دختر را بُرد
زلفش آشفت و تنش را آزُرد
به کجا بُرد خدا داند و بَس
یا چرا بُرد چه می داند کس؟!
کس نداند چه شد آن ماهْ جبین
برف بود؟ آب شد و رفت زمین

نور شد؟ سایه شد؟ از بام پَرید!

مرغ شد پر زد و از دام پرید؟

کس نداند چه شد آن مهرْ اَثر

هفته‌ها رفت و نیامد دختر

بزم مرغان دگر آن نور نداشت

نغمه‌ها زمزمه‌ها شور نداشت

ز آن گلستان که شود پَرپَر گل

نشنوی شور و نوای بلبل

بینِ مرغانِ همایونْ پرواز

اعتصابات غذا شد آغاز

شاهباز از غم آن چشم دُرشت

جلوی چشم همه خود را کشت

هر یکی مرغ به کنج لانه

بسته منقار ز آب و دانه

هدهد باغ که داناتر بود

تاج پیغمبری‌اش بر سر بود

وضع بُحرانی مرغان چون دید

ماجرا را به فراست فهمید

پایْ بر چین و خرامان؛ هدهد

کم کم آمد بر مرغان؛ هدهد

رفت و بر کشته شهبازِ شهید

کاکل غرقه به خونش بوسید

گفت: «ای همقدمانِ رَه عشق

بالِ زرّین شما خرگهِ عشق

ای خوش آن مکتب و آن دخترِ ناز
ای خوش آن درس و سرود و آواز
باغ بی پرتو آن روی چو ماه
چون شب گیسوی او گشت سیاه
بِهْ که باشیم شریک غم هم
تسلیتْ گویِ هم از ماتم هم
یادْ آن مکتب و آن دختر ناز
یاد مرغان و سرود و آواز
حَلِّ این مشکل اگر آسان نیست
خودکشی داروی این درمان نیست
خودکشی چیست؟ به خون آغشتن
پایْ در مرزِ خدایی هِشتن
خودکشی ترک دل و جان کردن
و آنچه او ساخته، ویران کردن
خودکشی رشتهٔ جان ببریدن
با خداوند جهان جنگیدن

* * *

دست غیب و قلم صُنْع خدا
ماه‌ها در دل تاریکی‌ها
صورتی نقش نموده‌ست چو ماه
با شکنْ در شکنِ زلف سیاه
پیش درگاه خدای هستی
از چه رو آینه‌اش بشکستی
همه جا دست درازی نکنید
با خدا شوخی و بازی نکنید

تا مگر حل کند این مشکل ما
«اَمْرُهُم شورا» فرمود: خدا

* * *

دورِ دیوارهٔ حوضی ز بلور
شد به پا مجلس شورای طیور
رفت با تاج طلایی طاووس
کرد بر تختِ گلِ یاس؛ جلوس
گفت: «ای بال شما شهپر عشق
هر پَری، صفحه‌یی از دفتر عشق
طبقِ قانونِ طلاییِ چمن
هیچ کس نیست به زیبایی من
پادشاه چمن امروز منم
زیب تختِ گل و تاج چمنم
«اصلِ انواع» جناب «داروین»
کرده این تاج طلا را تضمین
دولت اَزْ پیرتر و داناتر
بِهْ که کم تجربه‌تر بُرناتر
پیرتر از همهٔ مرغان کیست؟
پیش آید ـ که رئیس سِنّی ست
زاغی از جرگهٔ زاغان چمن
دو قدم رفت جلو ـ گفت که: «من»!
مانده از دورهٔ خاقانِ فقید
دیده با دیدهٔ خود شاهِ شهید
تا نگویی به گزاف است سخن
این سِجِلّ من و زایچهٔ من

سال میلاد مرا با منقار
مادرم کرده رَقَم روی چنار

با خط میخی و انشای فصیح
همه گفتند: «صحیح است! صحیح»

اَخذِ آرا شد و زاغ مُفلس
شد رئیسِ وُکلایِ مجلس

طوطی باغ سخن‌گو گردید
مرغ مینا کمکِ او گردید

مرغ شاهین به اشاراتِ رئیس
دَم دَر رفت به عنوان پلیس

چون ز هر سو صف مرغان شد راست
ناطق اول مجلس برخاست

رفت بسر منبری از گل؛ بلبل
گریه‌ها کرد ز بَد عهدیِ گل

نو عروسان چمن! کو گل من؟
یاس من؛ لالهٔ من؛ سُنبل من

چه شد آن دسته گل بی‌خارم
غزل تَغبیه در منقارم

یا رب آن گل که سپردی به منش
چید دستی و ربود از چمنش

ای خدایی که به گل دادی رنگ!
عطر جان‌پرور و پرهای قشنگ

تا ز خاری نرسد آزارش
به سلامت به چمن باز آرش

شد پس از بلبلِ دَستانْ‌پرداز
شوْر در طرحِ لَوایح آغاز

مرغ مینا به بیانی شیوا
گفت: از پشتِ تریبون رُفقا!

باید از ما وُکلا یک هیأت
نام او هیأتِ حُسْنِ نیّت

برود با زر و با زیورها
پارلمانِ همه کشورها

«توکیو» و «مسکو» و «روم» و «آمریک»
«سوئد» و «هِنْد» و «هلند» و «بلژیک»

پیشکش‌ها و هدایای نفیس
ببرد موزه لووْرِ «پاریس»

داسی از ماه بَرَد شهر «پِکَن»
کوهی از نور بَرَد تا «لندن»

پرسد از هر دو بلوک از چپ و راست
دختر خوشگل ما پیشِ شماست؟!

طرح خوبی است ولیکن بَد شد
کز قیامیّ و قعودی رَدّ شد

ناطق بَعْدیِ ما شاهین است
گفت: «تاکتیک نظامی این است»

به طلاییِ دِژِ آن مایهٔ ناز
از سه سو حمله نماید سرباز

کس ندیده است ز مرغان چمن
خاصه چشمی به جهانْ‌بینیِ من

کان پری زیرِ نقاب بشری
آدمی بود و یا حور و پری
اگر از آلههٔ دریاهاست
چاره در پنجهٔ مرغ سَقّاست
گر بشر بوُد و بوَد روی زمین
گردشِ دوْر زمین با شاهین
یابد او را یکی از ما دو سه تا
در زمین؛ یا به هوا؛ یا دریا
طرح شاهین که بَسی جالب بود
گشت در رایِ نهایی مردود
مرغ حق گفت: «مرا هم نظری ست
راه روشن تر و نزدیک تری ست
بس لطیف است تنِ آن طَنّاز
آن قَدر ناز بَود آن گلِ ناز
که اگر پای نَهَد بر سرِ گل
جای پا ماند از او بر پَرِ گل
می توان رفت ز جای پایش
تا بهشتی که بوَد مأوایش
طرح این مرغک زیبایِ نجیب
گشت با بالْ زدن ها تصویب
مرغ حق همره مرغان آمد
در چمن رَدِّ قَدَمهایش زد
روی گل ها اثری از پا بود
جایِ پاها همه جا پیدا بود
تا بدان نقطه که هنگام خطر
گرد باد آمد و گم شد دختر

همه گفتند به هم: «علّت چیست
وَسَطِ دایره نقشِ پا نیست.»؟
شاید این جا به سرِ دوش نسیم
پا نهاده است و ز گلشن شده جیم»
گفت هُدهُد: «به گمانم که صبا
بُرده بلقیس مرا شهر سَبا»
گفت طوطی: «ز خطِ مرزی سِنْد
خوش اَدا طوطی ما رفته به هند»
گفت آهو که: «غزال نمکین
به چرا رفته به چین و ماچین»

* * *

هر کس از روزنهٔ دیدهٔ خویش
بیند اوضاع جهان را کم و بیش
نقش هایی که در اندیشهٔ ماست
جلوی دیدهٔ دل؛ شیشهٔ ماست
گر تو را شیشهٔ دید است سیاه
پرده یی تار کشد بر رُخ ماه
موجی از ظلمت شب خواهی دید
تابش ماه و فروغ خورشید
ور تو را شیشهٔ دید است سپید
خار را سایهٔ گل خواهی دید
این جهان آینه یی بی رنگ است
موجی از جان و به صورت سنگ است
روی هر نقش که اینجا پیداست
رنگ خوش بینی و بَدبینیِ ماست

رو در این آینهٔ پاک بخند
تا زند بر تو جهانی لبخند
پیش این آینه غمگین منشین
وَرْنَه بینی دو جهان را غمگین

* * *

باز گردیم به پیش رفا
دختر و مجلسِ شورا و ثَنا
مجلس شوْر به طول انجامید
بَحْث و تحقیق به جایی نرسید
همچو حمّام زنانه کم کم
شد صداها همه درهم برهم
چَهْچَه و قَهْقَه و قُدْقُدْ، قُوقُو
خَقْ خَقْ و گوگو و یا هُو یا هُو
عاقبت زآن همه داد و فریاد
قرعهٔ فال به هُدْهُدْ افتاد

* * *

هدهدی تاج سلیمان بر سر
نیمی از نقره و نیمی از زَرْ
چشم‌ها آبی و نوک عَنّابی
بال‌ها سرخ و بنفش و آبی
گشت از مجلس شورای طیور
پیک معروفِ «سلیمان»، مأمور
که سحر همقدم باد صبا
پیِ «بلقیس» رود شهر «سَبا»

همه جا جویْ به جو، نَهر به نَهر

در به در، کویْ به کو، شهر به شهر

بگشاید به فضا بال و پری

زان گلِ گم شده جوید خبری

نیمْ شب هدهد باغ از جا جَسْت

رفت و بر کنگره باغ نشست

* * *

چون قضا مرحمت آغاز کند

دَرِ بسته به رُخت باز کند

این قضا مُجریِ فرمان خداست

لاجرم بر دو جهان حُکمرواست

مشعل ماه گذارد سر راه

تا ببینیَ و نیفتی در چاه

تا نبینی که تو را خواهد کشت

می‌نهد بر سر چشمت انگشت

تا بدانی که خدایی باید

گاه بندد در و گه بگشاید

هُدهُد از روزنهٔ طاقِ اُطاق

دید و شد طاقتش از دیدن طاق

دید در پرتوِ نورِ مهتاب

ماهِ گم گشته ما رفته به خواب

بانگ زد ای همه مرغانِ چمن

هدهدم من رُفقا! گوش به من

دختر این جاست ولی بیمار است

تن چون نقره او تب دار است

تا عیادت بکنند از بیمار
هر یکی برگ گلی در منقار
جمع گشتند دَرِ حجله او
فاخته گفت که: «کوکو کوکو»
دارکوب آمد و در را کوبید
هر چه کوبید جوابی نشنید
مرغ حق کوفت به در، دَق دَق دَق
گفت: «وا کن که منم حَق حَق حَق
آهوی مدرسه با شاخ دراز
کوفت محکم به در و در شد باز
گر به منطق نشود خصم، مجاب
زور بهتر بوَد از حرف حساب
همه رفتند سر بستر او
تا چه آورده فلک بر سَرِ او
همچو مهتاب که لغزد بر آب
موج می‌زد تن او در مهتاب
فتنه گر نرگس او در خواب است
تنش از تُندی تب، بی‌تاب است
بس که بوسیده تب آن غنچهٔ لب
زده تبخال بر آن تازه رُطَبْ
تب برافروخته ز آن چشم درشت
آتشِ معبدِ پاکِ زرتُشت
به ادب رفت کبوتر بَرِ او
زیر لب گفت که: «یا هو یا هو»

تن طاووس پُر از خون شد و ریش
کَنْد از بس پَرِ طاوسیِ خویش
پس خروس آمد و با بغض گلو
گفت: «قُوقُو قُوقُوقُو قُوقُو»
ماکیان زد به سرِ او نوک خود
آن قدر گفت که: «قُدْقُدْ قُدْقُدْ»
تا که بیدار شد آن مایهٔ ناز
نرگس خسته‌اش از هم شد باز
آهویی حلقهٔ زر بر گردن
شهره در رام شدن رَمْ کردن
چشمْ عاشق کش و صورتْ نمکین
مُشک در نافه و نافه از چین
کم کم آمد بَرِ آن مَهْ بانو
بر زمین بوسه زد و زد زانو
عنبرینْ گیسویِ او را بویید
مرمرینْ سینهٔ او را بوسید
گفت: «جانم به فدای جانت
صد چو من بنده بلا گردانت»
چه شد ای گل که فراموش شدی
بلبل باغی و خاموش شدی
سرو آزاد و گرفتار شدی
نرگس خسته و بیمار شدی
خنده کن خنده! که خون شد جگرم
ناز کن ناز! که نازت بخرم

چه طبیبی به خیالت خوب است
چه دوا بهر تَبَت مطلوب است
تا که فِی الْفور فراهم گردد
شَرِ تب‌ها ز سرت کم گردد
گفت: «آهوی من ای خوش خط و خال
چشم زیبای تو در اوج جمال
غم من هست ز بیماریِ دل
زاریِ من بوَد از زاریِ دل
عشق را درد و دوایی دگر است
شهری و آب و هوایی دگر است
عاشقم عاشقِ رویِ گلِ سرخ
کشته‌ام کشتهٔ بسویِ گلِ سرخ
هست سرمایهٔ رُسواییِ ما
این دل هَرزهٔ هر جاییِ ما»
عاقبت عاشق گل رسوا شد
مُشت دختر بَسرِ مرغان وا شد
شکن زلف به پیشانیِ او
مو به مو گفت پریشانیِ او
حرف او در دهنِ عام افتاد
تَشتِ رسوایی‌اش از بام افتاد
چون گل سرخ؛ علاج تب اوست
چارهٔ طاولِ کنج لبِ اوست
همه رفتند سُراغ گل‌ها
لادن و نسترن و سُنبل‌ها

خوب یا بَد، به غلط یا به دُرست
هر یکی مرغ؛ گل نازی جُست
مرغ مینا به بَرِ مینا رفت
شانه سر پیش گل خضرا رفت
رفت با خرمنی از تاج، خروس
به خطا سوی گلِ تاجْ خروس
مرغ حق رفت به پیش زنبق
گفت باغنچه زنبق «یاحق»
شد کبوتر به کنار شبْ‌بو
گفت با ساقه شبْ‌بو «یا هو»
به گمانی که گل سرخ این است
هر یکی مرغ به شاخی زد دست
شاخه می گفت: «گل سرخ نی‌ام
آبی‌ام، نقره‌یی‌ام، قهوه‌یی‌ام»
گرچه مرغان به همه در گشتند
دست خالی همگی برگشتند
دخترک ماند و پریشانیِ شب
شب و بی‌خوابی و بی‌تابیِ تب

* * *

بلبل از سابقه صحبتِ گل
نامزَدْ بازی گل با بلبل
با خبر بود ز جایِ گل سرخ
رفت و افتاد به پایِ گلِ سرخ
گفت: «ای گل که گل نازِ منی
شور شعر من و آوازِ منی

حَقِ هم صحبتیِ ما شب‌ها

دست در گردن و لب بر لب‌ها

حَقِ شب‌ها و هم آغوشی‌ها

گوش‌ها بر لب و در گوشی‌ها

حَقِ آن روز که هم را دیدیم

دست هم گونه هم بوسیدیم

حَقِ پای تو پلاسیدن‌ها

حَقِ بوسیدن و لاسیدن‌ها

یک گل سرخ به من قرض بده

بعد پس گیر و سرجاش بِنِه

گُلْ عِلاج تبِ تب‌داری هست

گل شِفای دل بیماری هست

آفتاب آینه‌دارِ رویش

ماه نو طاقِ خم اَبرویش

این هم از دولت زلف و رُخِ اوست

که تو را روی خوش و بوی نکوست

یا بده یا ببر از دل نامم

یا بکش یا که برآور کامم

گل بدو گفت: «عزیزم بلبل

ای ز آواز تو آوازهٔ گل

هر پَرَت زَرْوَرَقِ دفتر عشق

اوستاد گل پیغمبر عشق

لیلی‌ام عشق تو مجنونم کرد

خون دل در دل پُر خونم کرد

این تقاضا ز تو شایسته نبود
ما نخواهیم اجابت فرمود
تو که در چهرهٔ من می‌خوانی
تو که خود دیده‌ای و می‌دانی
این زمستان چه به روزم آورد
هستی‌ام را همه سرما زد و بُرد
سرشکسته به چمن چون من کیست
گل نه و غنچه نَه و برگی نیست
برو امسال و بیا سال دگر
گل من! هر چه دلت خواست ببر
با همه سادگیِ منطقِ گل
خوش نیامد به مذاق بلبل
گفت: «ای گل به خدایی خدا
به صفای گل روی گل‌ها
تا نچینم گل از این جا نروم
یا که با خار گلی کشته شوم
گل علاج تبِ گلگونْ رویی‌ست
گل شِفایِ دلِ مشکینْ مویی‌ست
گل برآشفت ز گستاخی او
بلبل و این همه با گل پُر رو
گفت: «گل می‌دهم ای بلبل مست
لیک وقتی که ز جان شویی دست
راه عشق است و خطرها سَرِ راه
گاه سر می‌بَرَد و گاه کلاه

* * *

شب چو با خرمن گیسوی سیاه
زد بر این طارم گردون، خرگاه
خیمه یی کهنه و قیرآلوده
چادری پاره شده فرسوده
کهکشان پارگی چادرِ شب
هر یکی روزن آن، یک کوکب
شب یکی آیه ز آیات خداست
خواب، مرگِ تن و حشرِ جان هاست
خواب، شهری بود از کشور جان
عالمی فوق زمان است و مکان
چون زمان نیست به یک چشم زدن
غُربا را برساند به وطن
چون مکان نیست ز پاهای اسیر
وا کند حلقه به حلقه زنجیر
دور از چشم نگهبانی ها
می گشاید دَرِ زندانی ها
گاه در جَوِّ فضای جبروت
روح در خواب به چشم مَلَکوت
بیند آن لوح که با خطِّ خداست
واندر آن نقش دو عالم پیداست
می توان خواندْ در آن بی کم و بیش
حال و بگذشته و آیندهٔ خویش
معنی خواب حقیقی این است
بیند آن کس که حقیقت بین است

نیمهٔ شب که فرو مرد چراغ

مرغ شب ریخت ز گردون پَرِ زاغ

نقره یی تشت پُر از جیوهٔ ماه

در کنار اُفق افتاد به چاه

مرغ و ماهی همه در خواب شده

شمع ها شعله شده آب شده

در چُنین ظلمت وحشت زایی

باید آیی بَرِ من تنهایی

بر یکی خار گلم تکیه زنی

مو به مو هر چه بگویم بکنی

اول از مایهٔ شور و شهناز

زیر لب زَمْزَمه یی کن آغاز

سینه را بر سر خاری بگذار

تا به قلب تو نشیند نوک خار

آن چُنان ناله برآر از دل تنگ

که به حال تو بگرید دل سنگ

کن چُنان نغمه داوودی ساز

کز دل سنگ برآید آواز

تا به هر لرزشِ سیم سازت

تا به هر چَهْچَهٔ آوازت

خار کم کم بِخَلَد در دل تو

خون دل حل کند این مشکل تو

دشنه خار شکافد جگرت

شود آغشته به خون بال و پرت

من از آن زخم دل مجنونت
می مکم قطره به قطره خونت
هر یکی قطره پَری گل سازم
پیشِ منقارِ تواش اندازم
صبح با تابش نور خورشید
گل خونین تو خواهد روید
بلبل این حرف چو از گل بشنید
رنگش از چهره گلرنگ پرید
ترس بلبل نه ز سر بازی بود
پیش او دادنِ سر، بازی بود
عشق را فایده سر باختن است
وَرْنَه سر نیست که سر بار تن است
هر سری را نپسندد دلبر
زیر گل باد که خاکش بر سر
بیم از آن داشت که چون جان سپرد
خبر گل بَرِ دختر که بَرَد؟!
پیش از آنی که ببازد سر را
تا خبردار کند دختر را
از سَرِ شوق به پرواز آمد
پیشِ مرغان چمن باز آمد
گفت: «ای بال شما شهپَرِ عشق
هر پری صفحه‌یی از دفتر عشق
مژده مرغان! گرهٔ ما وا شد
گل خونینِ شما پیدا شد

آن سَرِ باغ، لب جو؛ دَمِ کِشت
گل سرخی ست ز گلهای بهشت
سرخی او همه از سرخی خون
عطرش از رایحه عشق و جنون
صبح، کاین گویِ طلاییِ فلک
گشت تیپا خور پاهای مَلَک
آسمان ریخت ز بُرج سیماب
آبشاری ز زَرِ نابِ مُذاب
همه در موکبِ نازِ دختر
در پی هم بنمایید سفر!
تا به دروازهٔ شهر گل سرخ
جان به لب ها همه بهر گل سرخ
من به عنوان نمایندهٔ گل
پیک گل؛ حاجب گل؛ بندهٔ گل
چینم از شاخ درخت آن گل ناز
جلوی پاش کنم پا انداز
بلبل این جا همه حرفش را زد
به هوا رفت معلّق ها زد
باز پروازکنان بلبل مست
رفت و بر خار گل سرخ نشست
گل سرخی که بوَد قاتل او
نیش خاری که شکافد دل او
ای خوش آن عاشق سرگشتهٔ عشق
که در آن دم که شود کشته عشق

قاتل او ز مقابل برود

رقصد و در پیِ قاتل برود

نیمه شب که جهان شد تاریک

گشت با سینه به خاری نزدیک

با فشاری که به تن طاقت داشت

سینه را بر سر خاری بگذاشت

بر کشید از دلِ پُر خونِ پَریش

آخرین نغمهٔ داوودی خویش

در غزل خوانی خود غوغا کرد

شور محشر به چمن بر پا کرد

آتش عشق شررها دارد

نالهٔ مرگ اثرها دارد

ناگهان پردهٔ دل شد سوراخ

قطع شد زمزمه و گفت که: «آخ»

بر زمین قطره یی از خون نچکید

همه را شاخ گل سرخ مکید

بلبل از ضَعْف به یک جُنبش باد

پر و بالی زد و بر خاک افتاد

* * *

صبح شد آن سحر خون آلود

گل وفا کرد به عهدی که نمود

اولین پرتو خورشید چو تافت

ناف تا سینهٔ بلبل بشکافت

همره تابشِ نورِ خورشید

گلِ سرخی ز گلِ سرخ دمید

صبح کز تیغ شعاع خورشید
خون شاهین شب از چرخ چکید

گسترانید زمان روی زمین
فرش زَربفت شعاع زَرّین

دختر آن غیرت سرو و شمشاد
با عروسان چمن راه افتاد

مرغ‌ها در پی او پای به پا
گاه از شاخه و گاهی ز هوا

تا رسیدند به دروازیِ گل
پایْ تخت گل و شهر بلبل

تا رسیدند به تخت گل سرخ
گل خونین و درخت گل سرخ

وعدهٔ بلبلِ عاشق شد راست
گل همان بود که دختر می‌خواست

تب عشق از تن او بیرون شد
رویش از دیدن گل گلگون شد

هر که در دامنِ وصلی آویخت
آب سردی به سر آتش ریخت

همه گفتند به هم بلبل کو
عاشق نغمه سرای گل کو

ناگهان با نوک آغشته به خون
سری آمد ز علف‌ها بیرون

ناله‌یی گفت: «هم این جاست منم
بلبلم بلبلِ خونینْ کفنم.»

عشق اگر خواست که نازت بِکَشَد
بِکِشَد تیغ و به نارت بِکَشَد
سینهٔ من، جگر من، دل من
پاره شد - تا که گل آمد به چمن
دختر آمد به سر کشتهٔ خویش
مو کَنان، مویه کنان، زلفْ پریش
گفت: ای مرغ همایونْ پَرِ من
نور چشم تر و تاج سَرِ من
دست که،؟ خنجر جانْ سوزِ که بود؟
شَسْتِ که؟ ناوکِ دلْ دوز که بود؟
که تو را کشت و مرا دل خونَ کرد
بی کفن پایِ گلی مدفون کرد
بلبل آوازهٔ دختر چو شنید
پر و بالی زد و در خون غلطید
بُرد بر آبروِی جانانه نماز
لب آغشته به خونش شد باز
گفت: «ای خال لبت دانهٔ دل
هر خم گیسوی تو لانهٔ دل
دامِ من زلفِ گرهْ گیرِ تو بود
قاتِلِ من دَمِ شمشیرِ تو بود
تیر مژگان تو ای چشمْ دُرشت
با سرِ خارِ گلِ سُرخ مرا کُشت؟
تو گلِ سرخ چمن زد راهت
من گل عارض همچون ماهت
عشق هر جا که زند خیمهٔ ناز
می کند کار خدایی آغاز



گری و چوگان

آرزو آرزو! چه زیبایی
چه لطیفی بهشت آسایی
آرزو وه چه واژه یی شیرین
همچو خال لب بتان نمکین
بهترین هدیه خدا به بشر
چه بشر پای تا به سر همه شر
آرزوای شراب ناب بهشت
عطرزا مشکبو عبیرسرشت

شور و سرمستی و حیات تویی

محور چرخ کائنات تویی

برتر از نُه سپهر پایهٔ تو

ماه و خورشید زیر سایهٔ تو

زندگی چشمه‌یی ست در ظلمات

آرزو موجْ موج آب حیات

دُرّ سیمین ماه نو در گوش

مخمل سبز آسمان بر دوش

هر که را مرد آرزو در دل

دل مخوانش که هست مشتی گِل

دل هر ذرّه گر چنان بینی

آرزویی‌ش در میان بینی

هر کسی را به سر هوایی هست

رو به سویی و دل به جایی هست

گوی بازیِ کودکان دیدی

دیدی و قاه قاه خندیدی

آنچه بر روی خاک غلطان است

گویْ نَه، آرزوی طفلان است

طفل چون قد کشید و رعنا شد

شاخ شمشاد سروْ بالا شد

سبزهٔ خط دمید بر لب او

چو کلف، گِرْدِ ماهِ نخشبِ او

آرزو رنگ دیگری گیرد

خم گیسوی دلبری گیرد

زیر لب دُرّ بوسه سُفتن‌ها
با نگه درد عشق گفتن‌ها

فصل پیری که قد کمانی شد
دورهٔ ضعف و ناتوانی شد

ابر پیری ز آسمان، بارید
رویِ مویِ سیاه؛ برف سپید

آرزو جلوه‌یی دگر دارد
رنگ بهتر لطیف‌تر گردد

گفت روزی یکی امام همام
که بر او از خدا و خلق سلام

در حرم خانهٔ کفن پوشان
خوابگاه همیشه خاموشان

گر یکی اهل فضل و تمیزی
داشت غربیل آرزو بیزی

چون در او خاک گور را می‌بیخت
عوض خاک آرزو می‌ریخت

اندرین جامه‌های چاک شده
ای بسا آرزو که خاک شده

لیک یک آرزو نمی‌میرد
ما بمیریم او نمی‌میرد

هر که را آرزو لقای خداست
همه خوبیّ و دلبری آنجاست

نُه سپهرش به زیر پا باشد
تا خدا هست با خدا باشد

دل که یک روز، عرش رحمان بود
کعبهٔ قدس و قبلهٔ جان بود
زیوری غیراشک و آه نداشت
جز خدا و فرشته راه نداشت
به تو ای نور؛ آرزو دادم
دادم اما به یاد او دادم
ای «ریاضی» حریف مستان باش
همقدم با خداپرستان باش



حُدوث و قِدَم

مُشرکی نام او ابوشاکر
به خدا کافر و به دین منکر
فاسقی، فاجری، بد آموزی
مُلحدی، مرد معرفت سوزی
داوری در جهان و، دادرسی
جز طبیعت نمی‌شناخت کسی
روزی آمد به پیشگاه امام
که بر او از خدا و خلق سلام
با امام آن خدای را مظهر
گفت: ای نور چشم پیغمبر

پدران تو پیشوایانند

بر همه خلق رهنمایانند

هر یکی روح دین و جوهر علم

تاج زرّین عقل بر سر علم

وارث رفتگان تویی امروز

ای تو خورشید آسمان افروز

به خداوند خلق را رهبر

وز خرد از جهانیان برتر

مشکلی دارم ای تو راهنمای

با سر انگشت معرفت بگشای

این جهان را کرانه ناپیداست

از اَزَل بود و تا اَبَد برجاست

نقره‌ای میخ‌هایِ طاق سپهر

وین طلایی چراغ روشنِ مهر

جاودان بود و جاودانه بود

پس نیازی به خالقی نبود

باری ای نور چشم پیغمبر

من ندارم خدای را باور

به اُمیدی که عقده بگشایی

همه گوشیم تا چه فرمایی

پیشوای ششم به عِزّ و وِقار

ریخت شکّر زلَعْلِ شکّربار

تخم طاووسی اندر آنجا بود

با سر انگشت خود اشاره نمود

زیر این پوستِ چو حُقّه سیم

مایعی را نموده‌اند دو نیم

این دو مایع درون جایی کم

در همند و جدا جدا از هم

در میانْ زرده‌ای چو زرِّ مُذاب

گِرْدِ زرده، سفیده چون سیماب

مادهٔ طاووس اگر صباحی چند

زیرِ پَرهایِ نرمتر ز پرند

گیرد این تخم را شود طاووس

چون خدا را چُنین بودَ ناموس

مرغکی با نوای قُدّوسی

بال خوش خطّ و خال طاووسی

گر چه یک تخم در میانه بُودَ

از دو طاووس خود نشانه بُودَ

آن که تکوین تخم، از او بُود

و آن که این تخم آورَدَ به وجود

آنچه از تخم مرغ ما دیدیم

یا ز طاووس باغ فهمیدیم

ماده و نر که مادر و پدرند

می گذارند تخم و می گذرند

روز دیگر ازین دفینهٔ زَر

مرغ زرین پری برآرد سر

باز، طاووس بیضه یی دیگر

می گذارد بدین سرای دودر

هر یک ازین دو، در تَعاقُبِ هم
به وجود آمد از دیارِ عَدَم
تخم طاووس بود و مرغ نبوُد
تخم بشکست جوجه شد موجود
پس قدیمی در این میان نبودَ
و آنچه دیدی تو جاودان نبودَ
گر جهان بود چون خدا سَرمَد
از فروغ اَزَل به شام اَبَد
جزء جزء جهانِ جاویدان
سرمدی بود همچو کل جهان
جهش برق جاودان بودی
تا ابد زیب آسمان بودی
جوی‌ها، نهرها و دریاها
کوه‌ها، دشت‌ها و صحرها
تخم طاووس باغ این عالَم
ازلی بود و مستقل از هم
جزء از نظم کل مجزا نیست
کل به جز جمع کل اشیا نیست
پس جهان حادث است و نیست قدیم
جز خداوندِ واجبُ التَّعظیم
زده بر بام هفتمین خرگاه
رایتِ لاٰ اِلـٰهَ اِلَّا اللّـٰه
گفت آن مر خدای را شاکر
این چُنین نیست یا اَبا شاکر؟
آن طبیعت شناس دهر پرست
گفت: مولای من همین طور است



آینهٔ توحید

«ای مَدَنی بُرقَعَ و مَکّی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب»

«منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریادرس»

کبکبهٔ مرکب سلطان رسید
منتظران نیمهٔ شعبان رسید

دست علی هیمنهٔ ذوالفقار
باز شد از غیب جهان آشکار

ای ز وجود تو وجود همه
رشحه‌ای از بود تو بود همه

هستی عالم همه از هست توست
خیر دو عالم همه در دست توست

بود همه از تو و بود تو لطف
غیبتت از ما ووجود تو لطف

پرده‌نشین و به همه ناظری
غایبی و در همه جا حاضری

«ای مَدَنی بُرقَع و مَکّی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب»

«منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریادرس»

آیت عُظمی خدای جهان
مهدی موعود امام زمان

ای عَلَوی علم و محمد جمال
وی حسنی حسن حسینی خِصال

جلوه‌یی از آیه الله نور
شاخه‌یی از نخلهٔ پُرنورِ طور

رابطه خلق خدا با خدا
وارث میراث همهٔ انبیاء

آنچه که خوبان جهان داشتند
آن همه را بهر تو بگذاشتند

دست خداوند به روز الست
دفتر توحید چو شیرازه بست

نام محمد که مهین زیور است

فاتحت و خاتمت دفتر است

گوی فلک در خم چوگان تو

جنّ و مَلَک بندهٔ فرمان تو

«ای مَدَنی بُرْقَعَ و مَکّی نقاب

سایه نشین چند بود آفتاب»

«منتظران را به لب آمد نفس

ای ز تو فریاد به فریادرس»

ای زده بر بام فلک زاگهی

بیرق توحید خلیل اللهی

ماه که خود نعل سمند تو نیست

شمس که خود دودسپند تو نیست

هر دو عیانند و تو خورشید جان

در عقب پردهٔ غیبت نهان

نور خدایی ز چه خلوت نشین

دست خدایی ز چه در آستین

خیز و ز رخساره برافکن نقاب

ای خجل از سایه تو آفتاب

خیز که آیین تو از یاد رفت

سنّت اجدا تو برباد رفت

«ای مَدَنی بُرْقَعَ و مَکّی نقاب

سایه نشین چند بود آفتاب»

«منتظران را به لب آمد نفس

ای ز تو فریاد به فریادرس»

مصلح کلی و جهان شد خراب

نوح زمانی و بشر غرق آب

خیز و بیا ای شه افلاکیان

سایه فکن بر سر ما خاکیان

ما همگی واله روی توایم

خاک نشین سر کوی توایم

پرده برانداز که بی روی تو

روز همه شد چو شب موی تو

غیبت اگر می کنی از ما چرا

حال که شد غیبت کبرا چرا

«ای مَدَنی بُرقَعَ و مَکّی نقاب

سایه نشین چند بود آفتاب»

«منتظران را به لب آمد نفس

ای ز تو فریاد به فریادرس»

تا ابد ای رهبر والا نژاد

مشعل توحید به دست تو باد

طبع «ریاضی» که غزلخوان توست

خاک، بسر رفعت ایوان توست

بِهْ که دم از طبع «نظامی» زَنَد

ختم سخن را به نظامی کُنَد

«ما همه جسمیم و بیا جان تو باش

ما همه موریم و سلیمان تو باش»

«خطبه تو خوان تا خُطَبا دم زنند

سکّه تو زن تا اُمَرا کم زنند»

«ای مَدَنی بُرْقَع و مَکّی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب»
«منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریادرس»



يا مَن هُوَ اختفىٰ لِفَرطِ نُورِه
الظّاهِرُ الباطِنُ فِي ظُهُورِه

«حکیم سبزواری»

خدای بی همتا

ای ز فرط ظهور ناپیدا
ای خدا ای خدای بی همتا
ای جهان و جهانیان از تو
زنده تن ها به جان و جان از تو
ای تو در قدس ذات خود بیچون
وز قیاس و خیال و وهم برون

چون به اقلیم غیب راهی نیست

دیده را رخصت نگاهی نیست

ای خدای بلندی و پستی

کس نداند که ای؟ کجا هستی

خارج اما جدا ز عالم نه

داخل، اما مماس و توام نه

باطن کل و کل ز تو ظاهر

اولین اول، آخرین آخر

آسمان عرش کبریانی تو

بر زمین سایهٔ خدائی تو

ای ز تو نفس کل و عقل نخست

رو به هر سو کنیم وجههٔ تست

ای ز جودت وجود هر موجود

وی ز بودت نُمود بود و نبود

نقص، کی درک آن کمال کند

وصف آن ذاتِ ذوالجلال کند

اوج توحید نفی هر صفت است

نقص عرفان کمال معرفت است

عجز درک تو عین ادراک است

ورنه با تو حساب ما پاک است

«عَجَزَ الْواصِفُونَ عَنْ صِفَتِک»

«ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِک»

در شبستان غیب و شهر شهود

بود روزی که جز تو هیچ نبود

باز روزی جهان شود نابود

آن بماند که روز اول بود

میگذارند لوحه‌ای سیمین

بر سر کوه آسمان و زمین

«که یکی هست و هیچ نیست جز او

«وَحْدَهُ لا اِلهَ اِلاّ هُو»

ای ز تو نور ماه و پرتو مهر

وین درخشنده اختران سپهر

زده بر سقف آسمان سپید

چلچراغ طلائی خورشید

این هزاران هزار زورق نور

که به شبها شناورند ز دور

هر یکی کشوری است کیهانی

هر یکی معبدی است روحانی

شبروانی همه خدای پرست

به تکاپوی او چراغ به دست

همه با هم روند رو به خدا

مبدأ و منتهای هستی ها

آخر این ملک را خدائی هست

وندرین فُلک ناخدائی هست

پیره زالی که پشم می‌ریسید

او ز گردونه‌اش خدا را دید

تو هم این نُه رَواقِ چَرْخ اثیر

کمتر از چَرْخ پیرهْ زال مگیر

چرخ چون لحظه‌ای نیاساید
حرکت را محرّکی باید
همه ذرات کائنات جهان
وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ گویانْ
این جهان را حیات عاریتی است
عاریت هم بدون علت نیست
آدمی رویِ هر چه بگذارد
سر انگشت ـ علتی دارد
پدری علت فلان پسر است
روز دیگر همان پسر پدر است
حلقه‌های علل صغیر و کبیر
بسته چون دانه دانهٔ زنجیر
پیش ارباب حل و عقد ملل
در تَوالیِ حلقه‌های علل
علّتی ماورایِ علت‌هاست
نام نامی او خداست، خداست
مبدأ کل یکی نباشد بیش
ورنه دوْر و تَسَلْسُل آید پیش
دو مشیت اگر به عالم بود
دو خدا و دو قبله و دو سجود
هر یکی نظم تازه می‌آورد
وین نظام کهن بهم می‌خورد
هر خدا فکر خلقت خود بود
وز حریمش دفاع می‌فرمود

لاجرم عالم انقلاب شدی
آسمان و زمین خراب شدی
این قوانین ثابتِ اَزَلی
وین نَوامیسِ پاکِ لَمْ یَزَلی
این جهان با نظام کیهانش
ماه و خورشید و باد و بارانش
گردش کهکشان و کوکب ها
وین شکوهِ ستاره ها ـ شبها
ارتباط عمومی عالم
جذب ها انجذاب ها در هم
این همه موج صوتی و نوری
کاید از کهکشان بدان دوری
ماه و این موج موج نور سپید
وین طلائی اشعه خورشید
همه یک زخمه می‌زنند به ساز
همه یک نغمه می کنند آغاز
ما همه دستیار یکدگریم
همه ابزار کار یکدگریم
تا جهان را بریم رو به کمال
رو به درگاه مبدأ متعال
تا سراپرده های حرمت دوست
که جهان و جهانیان از اوست
تا نظام کیان و کون یکی است
به خدا، جز خدا، خدائی نیست

زده بر بام هفتمین خرگاه

پرچم لا اِلهَ اِلّا الله

ای تو آورده از معانی هیچ

روی گلگون و زلف پیچاپیچ

کرده روشن درون ذرهٔ خاک

مشعل آسمانیِ اِدْراک

خواند از فیض تو به منبر گل

درس توحید را ز بر بُلبل

همه جا همره «ریاضی» باش

وز ریاضی همیشه راضی باش



در معنی انتظار و در رثای پیشوای دوازدهم.



ساحل امید

خیز در این روز خوش و ماه خوب

خنده کن و کف بزن و پا بکوب

بر رُخ گل بوسه زن و حال کن

دست فشان، سبزه لگد مال کن

خال لب نوش لبی با نَمَک

نَم نَم - آهسته - مُلایم - بِمَک

طَرْفِ کُلَه کج بِنِه و شاد باش

غم مخور از بِنِه غم آزاد باش

خیمه به سر چشمهٔ خورشید زن

جام می از ساغر توحید زن

از اُفقِ مشرقِ بَطْحای دین

کعبهٔ حق، قبلهٔ اَهلِ یقین

دست خدا پردهٔ شب را شکافت

صبح شد و نور خداوند تافت

کبکبهٔ موکبِ سُلطان رسید

منتظران! نیمهٔ شعبان رسید

ای ز وجودِ تو وجودِ همه

رَشحه یی از بودِ تو بودِ همه

هستی عالم همه از هست توست

خیرِ دو عالم همه در دست توست

بود همه از تو و، بودِ تو لطف

غیبت از ما و، وجودِ تو لطف

واسطه فیض خدایی تویی

از دو جهان علّتِ غایی تویی

دست خداییِ تو در روزگار

باز شد از غیبِ جهان آشکار

خلق خدا را به خدا رهبری

نورِ دل و دیده‌ی پیغمبری

حجّتِ حق، قُطبِ زمان، روح دِین

نور خدا در ظُلمات زمین

رهبری و قافلهٔ سالار ما

دست خدایی و نگهدار ما

آیتِ کُبرایِ خدایِ جهان

مهدی موعود امام زمان

ای زده بر بام فلک زاگهی

پرچم توحیدِ خلیلُ الهی

ماه که خود نَعْل سَمَنْد تو نیست

مهر که خود دود سپند تو نیست

هر دو عیانند و تو خورشیدِ جان

در پَسِ این پردهٔ غیبت نهان

پرده نشین و به همه ناظری

غایبی و در همه جا حاضری

خیز و ز رخساره برافگن نقاب

ای خَجِل از سایهٔ تو آفتاب

خیز که آیین تو از یاد رفت

سنّت اجلاد تو بر باد رفت

دفترِ اوراقِ تو تاراج شد

کشور تو در گرو تاج شد

پرده برانداز که بی رویِ تو

روز همه شد چو شبِ مویِ تو

ما همه دلدادهٔ روی تواییم

خاکْ نشینِ سَرِ کویِ تواییم

غیبت اگر می کنی از ما چرا

حال که شد غیبتِ کبریٰ چرا

طبع «ریاضی» که غزل خوانِ توست

نغمه گرِ سایهٔ ایوانِ توست

بَهْ که دم از طبع «نظامی» زَنَدْ

ختم سخن را به نظامی کُنَدْ

ای مَدَنی بُرقَع و مَکّی نقاب

سایه نشین چند بُودَ آفتاب





در خلوت شب

سپیده دم که هنگام نماز است
در رحمت به روی خلق باز است
زند جبریل بر آفاق لبخند
بپا شد بر اُفق نور خداوند
دهد دل را صفا جان را جلایی
چه رنگی بهتر از رنگ خدایی
چه گوهرهاست در گنجینهٔ صبح
خدا پیداست در آیینهٔ صبح

خوشا آنان که بنشینند گاهی

سرِ راهی به اُمیدِ نگاهی

شبی در خلوت شب زنده داران

به میدان مَحبّت شهسواران

همه تن بر زمین و جان بر افلاک

همه پیشانی تسلیم بر خاک

یکی پرسید از آن بیدار سر مست

که شبها لحظه‌ای مژگان نمی‌بست

پدر جان شب سحر شد وقت خواب است

تو را چشم و مرا حالت خراب است

چه می‌جویی ز بیداری شب‌ها

چه سود از سوز عشق و تابِ تب‌ها

جوابش داد پیر بختْ بیدار

گرفتارم گرفتارم گرفتارم

از آن شب تا سحر در اضطرابم

که فیضی آید و بیند به خوابم

نسیمی می‌وَزَد از غیب، گاهی

به کوتاهیِّ برقی یا نگاهی

از آن دُرْدی کشان عافیتْ سوز

زشب بیدار می‌مانند تا روز

که گر برقی زند بیدار باشند

و گر جامی رسد هشیار باشند

در این محفل که سرتا پایْ سوز است

ز نور عارفان شبها چو روز است

خدا با سالکان، زانو به زانو

نشیند تا بخواند ذکر یاهو

چو بینِ ما و او خَرْقِ حجاب است

دعاها روی لب‌ها مستجاب است

«ریاضی» قدرِ شب خیزی چه دانی

به تاریکی است آبِ زندگانی





آفتاب ولایت

ای پرتو آفتاب از سایهٔ تو
وی عرش بلند، کمترین پایهٔ تو
ای کعبهٔ قدسیانْ دلِ آگاهت
وی قبله مسلمین ولادتگاهت
آنجا که مَلَک مِهر علی می جوید
وانجا که خدا مدح علی می گوید
من مورم و بایدم به دندان بردن
ران ملخی پیشِ سلیمان بردن

اکنون که سر مدح علی را دارم
آن به که دو بیتی از بزرگان آرم
آنگونه که «مولوی» زند دم ز ولی
و آنگونه که «بوعلی» کنند مدح علی
آن عارف عارفان و مرآت علوم
کز بلخ به شام رفت و از شام به روم
نخلی که کتاب مثنوی میوهٔ اوست
او لُبِّ لُبابِ علم و باقی همه پوست
در مدح علی دوست زیبا دارد
گر بر سر دیدگان نهی جا دارد
رومی نشد از سرِّ علی کس آگاه
زیرا که نشد کس آگاه از سِرِّ اِلٰه
یک ممکن و این همه صفات واجب
لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِاللّه

* * *

«حافظ» که زبان آسمان دانندش
یعنی که «لسانِ غیب» می‌خوانندش
دیوان و را نگاشته خامهٔ حور
بر طارمِ سبزِ آسمان با خط نور
در مدح علی دو بیت زیبا دارد
گر بر سر دیدگان نهی جا دارد
در مذهب ما کلام حق، نادِ علی است
طاعت که قبول حق شود یادِ علی است
از جملهٔ آفرینشِ کون و مکان
مقصود خدا علی و اولادِ علی است

* * *

آن مرد بزرگِ فکر و اندیشه «صَفی»

آن صوفیِ صافیِّ صفا پیشه صفی

کز درس ولایت، علی آگاه است

با شعر مُفَسّر کلام اللّه است

در مدح علی دو بیت زیبا دارد

گر بر سر دیدگان نهی جا دارد

از سِرّ علی که جز خدا آگاه است؟

کو نقطهٔ تحتِ باء بسم اللّه است

چون نقطه کند تَنَزُّل از مرکزِ خوش

گردد الف آن که اوّلِ اللّه است

* * *

استاد ابوالفرج به گوهر سُفتن

گفتا ز علی چه می توانم گفتن؟

از «بوالفرج» و «ابوعلی» مضمونی

بشنو ز «ریاضی» و چه خوش معجونی

با ذات خدا ذات علی مَمْسوس است

در مدح علی وَجْههٔ یا قُدّوس است

در بین بشر «ابوعلی سینا» گفت

معقول علی، نوع بشر مَحْسوس است

* * *

آن عارف وارسته و آن مرد خدا

استاد جلالِ دینْ، هُمایی سَنا

آن بر صدف پاک فضیلت گوهر

و آن تاج طلایی به سَرِ شعر و هنر

در مدح علی دو بیت زیبا دارد

گر بر سرِ دیدگان نهی جا دارد

چون نام علی نام خدایِ اَحَد است

بسم اللّه و یا علی مَدَدْ، همعدد است

و آنگاه به حق چو با علی گشت یکی

هر جا که علی مدد کند حق مدد است

* * *

از شاعر ناشناس شعری دیدم

بوسیدم و چون دستهٔ گل بوییدم

اوصاف علی به گفتگو ممکن نیست

گنجایش بحر در سبو ممکن نیست

من ذات علی به واجبی نشناسم

امّا دانم که مثل او ممکن نیست

* * *

شعری ز «صغیر» اصفهانی دیدم

در اوج لطافت و روانی دیدم

مَعنیش بزرگ و لفظ آن مختصر است

شعری که «ریاضی» بپسندد هنر است

عمری است که دمبدم علی می گویم

در حال نشاط و غم علی می گویم

تا حال علی گفته‌ام انشاء اللّه

در باقی عمر هم علی می گویم



در معنی نیایش

بسم اللّه الرحمن الرَّحیم
مطلع أنوارِ کتاب کریم

هست خداوند جهان ای بشر
از رگ گردن به تو نزدیک تر

گاه برو پیش خدا با وضو
موی به مو حاجت خود را بگو

خواست گشاید در رحمت خدا
داد به دست تو کلید دعا

گفت: بخوان تا که اجابت کنم
زان که برآرندهٔ حاجت منم
معجزه است آنچه دعا می کند
رَفْعِ قَدَر، دَفْعِ قَضا می کند
غیر دعا نیست بشر را سپر
در بَرِ شمشیرِ قضا و قدر
چیست دعا عَرضِ تقاضای ما
از مَلِکُ المُلکِ دو عالم خدا
چیست دعا؟ روحِ عباداتِ خلق
زمزمهٔ خلق و مناجاتِ خلق
گر چه به صورت کلماتی خوش است
لیک به معنی سپرِ آتش است
دایرهٔ نورِ خدایی دعاست
رابطهٔ خلقِ خدا، با خداست
قوسِ صعودیش انابت بود
قوسِ نزولیش اِجابت بود
روزِ سلامت چو دعا می کنی
روی به درگاه خدا می کنی
روزِ مرض هم چو شِفا خواستی
صحت خود را ز خدا خواستی
چون به سموات رسد این دعا
در مَلَکوت است صدا آشنا
سابقه دانند و شِفایت دهند
درد ستانند و دَوایت دهند

گفت پیمبر که: اگر بنده‌ای
بندهٔ درماندهٔ شرمنده‌ای
روی به درگاه خدا آورد
دست تضرُّع به دعا آورد
گر برود دست همی بر درش
شرم نماید کرمِ داورش
لطف ببین و کرم کردگار
بنده گنه کار و خدا شرمسار
باش بدان مرحله امیّدوار
وقت دُعا بر کرمِ کَردگار
دست برون نامده از آستین
چهره نساییده به روی زمین
آید اِجابت که سخن ساز کن
پُشتِ درم، در به رُخم باز کن

* * *

حال که معنیِ دعا شد بیان
وقت دعا حال دعا هم بدان
بهر دعا گاه مجالی خوش است
فرصتی و شوری و حالی خوش است
صبح چو شد روی اُفق سیمگون
شام چو شد رنگ شفق رنگ خون
چون ز اذان مَأذنه شد مشک بیز
عطر پراکند، کتاب عزیز
موقع باران که ز طبعِ هوا
شُست مَلَک گردِ گناهانِ ما

موقع آیات که بینی عیان

از پسِ هر آیه خدای جهان

شهری با زلزله ویران کُنَد

کوهی چون کاه ز جا بر کَنَد

تیره‌تر از شام کند روز را

چشمه خورشید جهان سوز را

تا تو ببینی که چه تغییرهاست

وان که تَغَیّر نپذیرد خداست

گوهر دلخواه خود آری به دست

گوهر یکدانهٔ دل چون شکست

قیمت هر حقّه که بشکست کاست

جز صدف، دل که شکَستش بَهاست

ای دو جهان جلوه‌ای از ذات تو

چرخ یکی آیه ز آیاتِ تو

ما همه محتاج و تویی بی‌نیاز

ما همه بی‌چاره تویی چاره‌ساز

ما همه گمراه و تو ما را پناه

ما همگی بنده و تو پادشاه

ای همه کس را همه جا دستگیر

از من افتاده زپا دستگیر

بنده، یکی بندهٔ فرمان تو

خار، ولی خار گلستان تو

نطع زمین سُفرهٔ احسانِ توست

کافر و مؤمن به سَر خوان توست

ظِلِّ عنایات تو بر خاص و عام

خود زِ اَزَل تا به اَبَد مُستدام

چَشم اُمید دو جهان سویِ توست

خاصه «ریاضی» که ثناگویِ توست



در رثای امام محمدبن علی باقر العلوم عَلَیهِ السّلام.



دریای دانش

ای آیـــــنهٔ جـــمـــالِ احـــمـــد

وی نــامِ گــرامــی‌آت مــحــمــد

ای مــهــرِ ســپــهــر و مــاهِ آنــجــم

هــفــتــم مــعــصــوم امــام پــنــجــم

سَــر خــیــلِ آوائــل و اواخِــر

دریــای عــلــوم امــام بــاقــر

ای طــالــع تــو قِــرانِ سَــعْــدیــن

وی نــســلِ تــو نَــخْــلِ پــاکِ نَــجْــدیــن

از مـادر و از پـدر، بـه گـوهـر
بُـردی نـسب از دو سـو بـه حـیـدر
یـک جَـدِ تـو شـاه کـربـلا بُـور
جَـدِ دگـر تـو مـجـتـبیٰ بـود
چـون دُورِ قـمـر بـه «پـنـجـه و هـفـت»
از هـجـرتِ پـاکِ مـصـطـفـی رفـت
مـیـلاد تـو غُـرّهٔ رَجَـب شـد
لـبـریـز جـهـان ز نـورِ رَبْ شـد
ای سِـدْرَهٔ عـرش و طـور سـنـیـن
وی نـو گـل بـاغ آل یـاسـیـن
ای نـور تـو، نـورِ نَـخْـلـهٔ طـور
وی روی تـو شـرح سـورهٔ نـور
وَالـشَّـمـسْ شُـعـاعِ مـاهِ رویـت
وَالـلَّـیـل، سـوادِ مـشـک مـویـت
گـنـجـیـنـهٔ حـکـمت الـهـی
بـخـشـنـده تـاج پـادشـاهـی
اَی خـاک دَرِ تـو افـسـر مـن
وی دیـدهٔ جـابـر از تـو روشـن
تـا دیـده تـو را سـلام مـی‌داد
جَـدّت کـه سـلام حـق بـر او بـاد
ای خـازَنِ وَحْـی و طـورِ تَـنْـزیـل
قـرآن آمـوز صـد چـو جـبـریـل
قـول تـو و گـفـتـهٔ پـیـمـبـر
حُـکـم تـو و، حُـکـم حَـیِّ داود

قرآن کریم را اگر جان

بخشد دمِ روحْ بخش یزدان

چون خلقت او تمام گردد

ناطق شود و امام گردد

هستند موافق و مطابق

قرآن حق و امامِ ناطق

خواندم ز امام، داستانی

آن بِهْ، که بگویم و بدانی

روزی پیِ بخت آزمایی

می کرد عرب هنرنمایی

صف بسته سپاهیانِ سرباز

گُردان ویَلان ناوک انداز

بر دوختهٔ بر هدف دو دیده

صد بار، زِهِ کمان کشیده

هر گوشه یکی نشانه می کرد

تیری ز کمان کمانه می کرد

تا بخت و هنر که را گُزیند

تا تیرِ که، بر هدف نشیند

چون بخت کسی نکرد، یاری

حاصل همه بود شرمساری

در جمع، «هشام» بُود حاضر

او خواست مگر امام باقر

اقبال و هنر بیازماید

تیری به هدف رُها نماید

بگرفت کمان، وَلّیِ داور

بنشانْد به تیر رفته، تا پَر

گفت ای به فِدای اوستادت

این مایه هنر که یاد دادت

فرمود که خاندان عصمت

تعلیم دهند از صباوت

* * *

هر جا هنری است رهنمون باش

هر جا که فنی است ذُو فُنون باش

باشد که تو را به کار آید

مؤمن همه فن حریف باید*



---

* پس از این بیت، پنج بیت دیگر در نسخه ما وجود داشت که چون پراکنده می‌نمود و از جایگاه فصاحت به دور بود، از روایت آنها خودداری گردید.

منشور رسالت



همایون روز میمونی است امروز

چه خوش روز همایونی است امروز

چنین روزی مبارک دست احمد

لوای دین به بام آسمان زد

ورای بام گردون بارگاهی است

که نامش غیب اسماء الهی است

در این ره عقل جولانی ندارد

رهی دارد که پایانی ندارد

ولی با جان مردان دل آگاه

رهی دارد به کوتاهی یک آه

از این ره جبرئیل از عالم نور
بیامد با یکی فرخنده منشور
بنام أمّی ناخوانده ابجد
که اِقْراء بِاسمِ رَبِّکْ یا محمّد
به نام آنکه هستی شد از او هست
ز خونِ بسته نقش آدمی بست
که سر خیل کریمان در کرم اوست
که علم آموز انسان با قلم اوست
تَعالی اللّه چه او تعلیم فرمود
به انسان آنچه انسان بی خبر بود
مِهینْ طُغرای منشور جهانی
الفبای کتاب آسمانی
نخستین آیه از آیات رحمت
طَلانی طوقِ طُغرای رسالت
که یزدان ز آسمانها وحی فرمود
قرائت بود و تعلیم قلمَ بود
قلم راز جهان را ترجمان است
کلید گنج گوهرهای جان است
سواد خط اهل علم و ایمان
بود والاتر از خون شهیدان
به این فرمان عجب گردن نهادیم؟
که دنیا آگه و ما بی سوادیم
شگفت از وارث گنج الهی
که نشناسد سفیدی از سیاهی

شدیم از نور وحی آسمان دور
ز عزّ دین و دانش هر دو مهجور
که شکر نعمتت، نعمت فزاید
که کفران، نعمتت از کف رُباید
مسلمانان مسلمانی نه این است
سپاس وَحْیِ سبحانی نَه این است
شکوه دین پاک مصطفی کو؟
عُلوِّ «أنْتُم الْأعْلونِ» ما کو؟
کجا رفتند مردان خداجوی
خدا جوی و خدا گ ی و خدا خوی
به خلوتگاه شب شب زنده داران
به روز رزم دشمن، شهسواران
ز بام چرخ از آنان شد فراتر
طنین نعره‌ی الله اکبر
اگر مشرق اگر مغرب زمین بود
اگر اسپانیا گر هند و چین بود
ز غرب اندلس تا خاور دور
ز نور دانش ما بود پر نور
کنون مانیم و یک عالم غم و رنج
گدایانی نشسته بر سر گنج
بیا ای آسمانی رهبر ما
ز رحمت سایه گستر بر سر ما
ز نور وحی خود از بام افلاک
دری بگشا به روی عالم خاک

تو ای گنجینهٔ علم خدائی
تو ای مرآت ذات کبریائی

ببین کز ناسپاسی امت تو
نگه چون داشت پاس حرمت تود

اساس شرع خود را واژگون بین
درفش آسمانی سرنگون بین

دوباره بت پرستی جان گرفته
بشر الهام از شیطان گرفته

بشوی ای شهسوار ملک هستی
به خون این رنگ شرک و بت پرستی

مداوا کن به انفاقی که داری
جهان را زین تب سرمایه داری

بخوان در گوش گمراهان امت
حدیث وحشت و هول قیامت

بیا ای آفتاب عالم افروز
ز رحمت جان ما را حکمت آموز

دل ما را که عرش کبریا بود
تجلی گاه انوار خدا بود

از این آلودگی‌ها پاک کن پاک
ببر با جان پاکانت بر افلاک

ببر ای تاج دین را دُرَّةُالتّاج
بشر را با نمازِ خود به معراج

مگر روزی به فرمان خداوند
فروزد چهر آن فرزانه فرزند

برآرد ذوالفقار حیدری را
بگیرد مشعل پیغمبری را
بسوزد ریشه‌های ظلم و بیداد
زمین را پر کند از دانش و داد
ز نور نخله‌ی طور محمد (ص)
زمین پر گردد از نور محمد
محمد شهسوار شهسواران
محمد تاج بخش تاج داران
محمد نور و نور او خدائی
جهان از نور او در روشنائی
ز حد عقل برتر پایه‌ی او
فروغ آفتاب از سایه‌ی او
به خیل انبیا سالار و سرور
ز عقل و فهم و وهم ما فراتر
ز موی و خوی و رویش چشم بد دور
همه مشک و همه حُسن و همه نور
کتاب او کتاب آسمانی است
کتاب آسمانی جاودانی است
خداوند از زبان پاک احمد (ص)
سخن گوید به قرآن محمد (ص)
الا تا گردد این گردندهٔ گردون
زند خورشید بر عالم شبیخون
الا تا نفخه‌ی پروردگاری
کند مشکین دم باد بهاری

به دنیای مسلمان باد این عید

مبارک چون مبارک ذکر توحید

طنین این ندای آسمانی

بماند تا قیامت جاودانی

«ریاضی» آمد از افلاک بر خاک

که بوسد خاکپای شاهِ لَولاک





آفتاب نبوّت

هر صبح که بر فلک درخشید
فانوس طلائی گون خورشید
چون در افق این عروس گردون
سر کرد برون زطشتی از خون
زین چشمه نورِ پرتور افکن
منظومهٔ شمسی است روشن
امّا ـ این نور آسمانْ سیر
راهی دارد به کهکشان خیر

خورشید که شمع خاکیان است
خود کوره چراغ آسمان است
هرگز ز فضای هفت اختر
نورش نرود کمی فراتر
پس آنهمه نور کهکشان چیست
وین پرتو عقل و نور جان چیست
این شعشعهٔ فروغ ذات است
این نور خدای کائنات است
از شدت نور روی خورشید
در آب زلال بایدش دید
رو پرتو مهر عالم آراء
در چهره ماه کن تماشا
امروز به بام آسمان ها
در مشرق غیب و مُلکِ جان ها
ماهی ز جهان غیب رخشید
روشنگر صد هزار خورشید
انوار جمال ذات سرمد
تابید ز چهرهٔ محمّد
چشمی که به نورش آشنا نیست
شایستهٔ دیدن خدا نیست
آن شب که شب ولادتش بود
بحبوههٔ خَرْقِ عادتش بود
شد جوّ حجاز نور افشان
شب تا به سحر ستاره باران

صدها مَلَک و هزارها حور
بردند به کعبه تاجی از نور
بنهاد چو پا به بام دنیا
بشکست رَواقِ طاقِ کِسْریٰ
آتشکده‌ها شدند خاموش
بتخانه خراب و بُت فراموش
بس بود بلند پایهٔ او
خورشید ندید سایهٔ او
هر جا که نبی عبور فرمود
از بوی بهشت کوچه پُر بود
چون بوی گل و گلاب از اوست
چون پرتو آفتاب از اوست
ای آینهٔ جمال سرمد
وی نام گرامی‌اَت محمّد
ای عقل نُخست و فیض خاتم
وی سیّد دودمان آدم
ای روی تو شرح سورهٔ نور
وی قدِّ تو نخل وادی طور
وَالشَّمس شعاع ماه رویت
وَاللَّیل سوادِ مشکِ مویت
طاها سندِ طهارتِ تو
یاسین علم صدارت تو
ای نور سواد چشم بینش
سر فصل کتاب آفرینش

بگذاشت امیر عالم غیب
در ساحت قدس غیب لاریب

بر فرق تو تاج نور لولاک
لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الْاَفْلاک

ای نام تو زیب بخش کونین
وی صدرنشین قابِ قوسین

جبریل عنان کش بُراقت
خورشید چراغ نُه رَواقت

بر مسند قُربِ حق سریرت
صد خیلِ مَلَک رکابْ گیرت

ای سیّد و سرور گرامی
وی خاتم پیمبران نامی

ای حُسن تو جلوه گاه معشوق
مادون خدا و فوق مخلوق

بر ما ز خدا پیامبر باش
ما را به خدای راهبر باش

ما را ببر ای تو دُرّةُ التاج
با نور نماز خود به معراج

جانی که به دل تو را نبیند
هرگز به خدا، خدا نبیند

از یُمْنِ ولادت دو مولود
کان هر دو مبارکند و مسعود

امروز شد اِقْتِرانِ سَعْدین
سر زد ز افق دو ماه نجدین

یکسو مهِ عارض پیمبر
مولود دگر امام جعفر

این عید ز یُمْنِ هر دو مولود
میمون و مبارک است و مسعود

جبریل امین ز عرش اعظم
آمد پي عرضِ خیرِ مقدم

زین نَغز چکامهٔ «ریاضی»
پیوسته خدا و خلق راضی



در میلاد و مدیحت دخت گرامی پیامبر اسلام

نوری ز خدیجه چون قمر پیدا شد
از مکه ستاره سحر پیدا شد
در بیستم ماه جمادی الثّانی
گنجینهٔ یازده گهر پیدا شد

صبح آرزو

امروز تَشَعْشُع خدایی
در ساحت قُدس کبریایی
افتاده ز ماوَرای افلاک
بر چهرهٔ پاک شاه لولاک

سر می‌زند آفتاب سرمد

در خانهٔ کوچک محمد (ص)

از مطلع غیب و شرق توحید

خورشید حیاء و دین، درخشید

گردید عیان جمال یزدان

وانچه پس پرده بود پنهان

این عید مبارک است و مسعود

چون فاطمه است، طُرفهٔ مولود

حورای بهشت و آدمی روی

افریشته خوی و احمدی بوی

چون چشم گشود چشم بد دور

از ماه رخش تَلألُوء نور

پر کرد زمین و آسمان را

بیت‌الشَرِف فرشتگان را

آنگونه که اختران افلاک

پاشند ز نقره نور بر خاک

نور رخ این فرشتهٔ پاک

از خاک رود به بام افلاک

ای روح عظیم آسمانی

وی نام تو نام جاودانی

ای تاج سر زنان عالم

وی مَفْخَر دودمانِ آدم

از جوهر قدس تار و پودت

وز نور محمدی وجودت

معیار کمال زن تویی تو
مقیاس جلال زن تویی تو
ای گوهر نابِ بحر رحمت
یکتا دُرِ گوشوارِ عصمت
خیّاطِ ازَل ز حجلهٔ غیب
در طارم نور غیب لاریب
چون مشعل وحی را برافروخت
پیراهنِ عصمتِ تو را دوخت
ای پارهٔ پیکر پیمبر
هم مادر و هم خجسته دختر
ای دختر بهترین پدرها
وی مادر برترین پسرها
ای همسر شاه شهسواران
نفس نبویّ و روح قرآن
وی خلقت تو بزرگ آیت
پیوندِ نُبوّت و ولایت
ای گنج هزارگونه گوهر
وی خوانده تو را خدای؛ کوثر
نسل تو نگاهبان دین است
بر تاج تو یازده نگین است
یک پارهٔ پاک از تن توست
پروردهٔ شیر و دامن توست
ای بر فلک پیمبری ماه
وی تافته خور، تو راز درگاه

در قدر ز کائنات برتر
با فضّه کنیز خود برابر
چون پیرهن عروسی خویش
دادی به زنی گدا و درویش
از سُندُسِ سبز جامهٔ نور
کز سوزن نور بَخیه زد حور
جبریل ز باغ خُلد آورد
حورای بهشت بر تنک کرد
تا تاج طلا نشان خورشید
زیب سر ماه هست و ناهید
تا خیل ستاره دسته دسته
در هُودَج نُقره‌ای نشسته
نور رخ دختر پیمبر
تابد به همه جهان سراسر
عمر پسر تو جاودان باد
بر عالمیان نگاهبان باد

زین نغز چکامهٔ «ریاضی»
پیوسته خدا و خلق راضی

در تبجیل کربلای حسینی و
انقلاب عاشورا



کعبه و کربلا

نبیِّ ما محمّد گاه گاهی
به اقلیم یمن بودش نگاهی

ندانم اندر آن صحرا چه دیدی
کزو بوی خدا را می‌شنیدی

به هر گلشن گلی روید خدایی
در آن گل هست بوی آشنایی

بهر رنگی گل توحید روید
دهد بوی خدایی تا که بوید

اگر امروز آن بو در یمن نیست

وَرْ آن چوپان عارف در قرن نیست

برو بو کن زمین کربلا را

کز آنجا بشنوی بوی خدا را

مگر ای کربلا خاک بهشتی

که خاکی مشکبو عنبر سرشتی

اگر خاکی به معجز کیمیائی

بهشتی؟ کعبهٔ عرشِ علائی؟

زمین کعبه همچون کربلا نیست

که او آغشته با خون خدا نیست

اگر خاک تو را دستی ببیزد

به جای خاک، خون و اشک ریزد

و گر بستند بر اهل حرم آب

تو را اشک یتیمان کرد سیراب

نَه از آب فُرات است این غم تو

که گرید آسمان بر ماتم تو

تو را دیگر چه حاجت بر فرات است

که پیش اشک ما صد دجله مات است

چه زیورها که زیب سینهٔ توست

چه گوهرها که در گنجینهٔ توست

یکی یاقوت خون حَلقِ اصغر

یکی نافه ز مشکین موی اکبر

کنار بیرق سبزی نگونسار

فتاده دست سردار علمدار

درخشد چون ثریا در دل شب

چو مروارید غلطان اشک زینب

تو در گنجینه داری گوشواره

به یاد گوشهای پاره پاره

فتاده دست دیو این بیابان

نه انگشتر که انگشت سلیمان

تن پاکی که در خاکت نهان است

عزیزش دار کو جان جهان است

پناه رهروانِ راهِ عشق است

شهیدانِ خدا را شاه عشق است

کتاب وحی شمع خانهٔ او

پیمبرها به جان پروانهٔ او

کتاب اعظم و آیات رحمت

جهان عشق و دنیای فضیلت

از آن روزی که او شد کربلایی

نهان شد در تو او صاف خدایی

فلک با ماه و خورشیدی که دارد

چو تو منظومهٔ شمسی ندارد

بگو ای خاک با خورشید گردون

میا از حجله گاه شرق بیرون

که اینجا روی نی خواهد درخشید

سری روشن تر از صد ماه و خورشید

که یک نی آفتاب روز محشر

بلند است از زمین اللّهُ اکبر

کنار آفتاب قُلّه طور
سر ماه بنی هاشم دهد نور
به گِردِ نیزهٔ این ماه پاره
کند گردش سرِ دهها ستاره
مگر لیلیٰ زده بر مویِ او دست
که ماه روی اکبر در خسوف است
خداوند! بدین انوار رحمت
بدین شیران میدان شهامت
بدین خورشید و این ماه و ستاره
بدین تنهای پاکِ پاره پاره
به دور خیمه‌های نیم سوزش
به خون جبههٔ عالم فروزش
به هر عضوی که چون اوراق قرآن
ز هم پاشیده از سُمّ ستوران
بدین صحرای سوزان غم انگیز
به خاک کربلای مُشک آمیز
که این شور حسینی جاودان یاد
جهان از یُمْنِ خونش در امان باد
بَبَر با این شعاع مشعل حق
بشر را تا جمال خیر مطلق
مسلمان در دو عالم در پناهش
سرصدها «ریاضی» خاک راهش

در سوگ نخستین قربانی دانشگاه تهران ستاد نجات‌الهی و در رثای مفسر بزرگ قرآن آیت‌الله طالقانی (ره) و در پاسخ به نامه استاد شهریار تبریزی.

معراجِ نور

شهریار آن شاعران را تاج سر
شهریار شهریاران هنر
آفتاب شعر و ماه انجمن
اوستاد اوستادان سخن
با نو آیین نامه از ما یاد کرد
شاعر افسرده‌ای را شاد کرد

دستخطی نقطه نقطه مشگ تر

حرف حرفش دُرْج دُرّ، عِقدِ گُهَر

یاد بزم شعر و استادان فن

حضرت استاد، صدر انجمن

یاد باد آن روزگاران یاد باد

یاد یاران و دیاران یاد باد

گرچه روی صحبت او با من است

بر مزار کشتگانش شیون است

کشته و زخمی فزون از صد هزار

آسمان گرید بر آنان زار زار

زیر تانک شعله بار شعله خیز

شد بدنها قطعه قطعه ریز ریز

از بُنِ هر سنگ می آید برون

قطره قطره اشک و چشمه چشمه خون

همچو دشت لاله زار کربلا

غرقه خون از «ژاله» تا «کوکاکولا»

بر سر خورشید از خون افسر است

یا که روز هفده، شهریور است

روز خون، روز جنایت، روز مرگ

روز دست و پا و سر ریزان چو برگ

این سیه چشمان که نور دیده اند

در کنار یکدگر خوابیده اند

نعش شوهر در کنار همسرش

طفل در آغوش سرد مادرش

طفل از پستان مادر، ناگزیر
می مکد خون قطره قطره، جای شیر
خاک پاک این شهیدان در کجاست
هر کجا هستند آنجا کربلاست
جانشان در جَنَّةُ ٱلْمَأوا بود
هم بهشت حضرتِ زهرا بود
بس به خون آغشته خاک پاکشان
لالهٔ خونین دمد از خاکشان
لاله‌ای دیدم ز خاکی سر زده
داغ او صد شعل بر اخگر زده
گفتم ای گل از مزار کیستی
داغدار و یادگار کیستی؟
گوش جان از گور استادی شهید
این ندای آسمانی را شنید
من ذبیح انقلابم تکبیر کو؟
من نجات‌اللهی‌ام تکبیر کو؟
روز عید خون دانشگاهیان
بر علیه ظلم شاه و شاهیان
در میان دادها فریادها
اولین قربانيِ استادها
تا فشاند نور خود بر خاص و عام
چون مه نو رفت بر بالای بام
تیری آمد آتشین، پهلو شکاف
کرد گِردِ نعش پر خونش طواف

نور علم و سرخی خون شهید
هاله زد بر گور او سرخ و سفید

هر که در راه خدا قربان شود
بر سر خوان خدا مهمان شود

جان فدای ایده و آمال او
رفت و اشک و آه ما دنبال او

ناگهان شد باز درهای فلک
آمد از نُه آسمان روح و مَلَک

فوج ارواح شهیدان صف به صف
آمد از قم، کربلا، مشهد، نجف

چند میلیون خلق مردان و زنان
اشک ریزان سر زنان سینه زنان

مرد با ناخن خراشد روی خویش
زن پریشان می کند گیسوی خویش

گر نبودی سیل اشک دیده‌ها
سوختی جان مصیبت دیده‌ها

با فرشته گفتم این آشوب چیست
وین هیاهو بهر استقبال کیست

او غبار غم ز مژگان رُفت و گفت
ز آب دیده دُرّ و مرجان سُفت و گفت:

سیدی بر دوش مردم پیکرش
هاله‌ی نورِ خدایی بر سرش

---

۱ ـ در این بیت قافیه ساقط نیست و هیچگونه نقصی ندارد زیرا «دیده» در مصراع نخست اسم است و در مصراع دوم، با کلمه مصیبت، «صفت معمولی» واقع شده است.

آیت‌الله مجاهد کاسمان

بوسه زد بر موطن او طالقان

در سیه شبهای سرد انقلاب

نور گرمی داشت همچون آفتاب

تا کند روشن شب تاریک جمع

شعله می‌شد، آب می‌شد همچو شمع

او پناه بی‌پناهان بود و رفت

دادبخش دادخواهان بود و رفت

بهر ملت چون پدر بود آن زعیم

ملتی با مردن او شد یتیم

بود بهر پیشوای خاص و عام

مرجع کل، نایب عام امام

«طالقانی» چشم و گوش و پا و دست

رفت و پشت پیشوائی را شکست

گرچه گریه داروی این درد نیست

آیت‌الله خمینی هم گریست

سر بلندی بین که تا او زنده بود

پیش شاهان سر نیاوردی فرود

ای شگفتا می نداند هیچکس

کس کجا فهمید این صاحب نفس

مرگ او کی، گور پر نورش کجاست

جز که این الهام، الهام خداست

روز جمعه با دو میلیون اهل راز

خواند او بر خاک پاک خود نماز

گشت این نور کرامت تاج او
شد عروج جان او معراج او
اِرْجَعی را چون شنید آن ذوفنون
خفت و گفت: اِنّا اِلَیهِ راجِعُون
ذره بود و رفت پیش آفتاب
قطره‌ای شد نقش در دریای آب
چون ز تن روح خدائی رسته شد
رفت عرش و با خدا پیوسته شد
از «ریاضی» هدیه شد این شاهکار
خدمت استادِ اعظم، شهریار
آنکه در مدح علی بیداد کرد
مرتضی دادش نگین و شاد کرد
تا علی کار خدایی می کند
این گدا هم پادشایی می کند

در رثای امام حسن بن علی (ع)



آینه وَحی

ای علوی ذات و خدائی صفات
صدر نشین همهٔ کائنات
سید و سالارِ شبابِ بهشت
دست قضا و قلم سرنوشت
زادهٔ طوبی و بهشت برین
نور خدا در ظلمات زمین
نور دل و دیدهٔ ختمی مآب
سایه‌یی از پرتوِ تو آفتاب

علت غائی همهٔ ممکنات

عمر ابد داد به آب حیات

پاکترین گوهر نسل بشر

جن و ملک بر قدمش سوده سر

صاحب عنوان بشیر و نذیر

بر فلک وحی سراج منیر

آینهٔ پاک که نور خدا

تابد از این آینه بر ماسوا

بعد تو سر سلسلهٔ اولیاست

چشم پر از نور خدا مرتضی است

مادر تو دخت پیمبر بود

آیه‌ای از سورهٔ کوثر بود

پرده نشین حرم کبریا

فاطمه آن زهرهٔ زهرای ما

عاشق کل حضرت سلطان عشق

خون خدا شاه شهیدان عشق

با تو ز یک گوهر و یک مادر است

ظل خدایی تواش بر سر است

آیه‌ی تطهیر به شأن شماست

حکم شما أمرِ أولوالأمر ماست

سینه‌ی سینای شما طور وحی

نور شما شاخه‌ای از نور وحی

در رمضان ماه نشاط و سرور

ماه دعا ماه خدا ماه نور

نور فشان شد ز دوسو آسمان
در دو افق تافت دو خورشید جان
وحی خدا از افق ایزدی
نور حسن از افق احمدی
مشگ و گلابی بهم آمیختند
در قدح اهل ولا ریختند
ای رمضان از تو شرف یافته
نور تو بر جبهه او تافته
نیمه ی ماه رمضان عزیز
گیسوی مشگین تو شد مشک بیز
نور خدا تافت از آن روی ماه
خاصه از آن چشم درشت سیاه
سرخی گل عکس گل روی تست
ظلمت شب سایه‌ی گیسوی تست
روز که خورشید درخشان صبح
سر زند از چاک گریبان صبح
سرخی آن نور و پگاه سپید
روی افق نقش تو آید پدید
ای رخ تو در رمضان بَدْرِ ما
هر سر موی تو شبِ قَدْرِ ما
دیده که بی نور تو شد کور بِهْ
سر که نَه در پای تو، در گور بِهْ
بعد علی شاخص عترت تونی
وارث میراث نبوت تونی

مصلحت ملت اسلام و دین
کرد تو را گوشه‌ی عُزلت نشین
هیچ گذشتی چو گذشت تو نیست
آنکه ز شاهی بکشد دست کیست
صبر هم از صبر تو بی‌تاب شد
کوزه شد و زهر شد و آب شد
بعد شهادت نکشید از تو دست
تیر شد و بر تن پاکت نشست
سبزه برآمد ز گلستان دین
تا رخ تو سبز شد از زهر کین
ریشه دین گشت همایون درخت
تا ز تو خورد آن جگر لخت لخت
ملت اسلام که پاینده باد
مشعل توحید که تابنده باد
هر دو رهینِ خدمات تواند
شکر گذارنده‌ی ذات تواند
تا ابد ای خسرو والا مقام
بر تو و بر دین محمّد (ص) سلام
کِلکِ «ریاضی» که گهر ریز شد
زان نظر مرحمت آمیز شد



شبنم اشک

[illegible] است برای داغداران
رفتن سر خاک گلعذاران
[illegible] دوستان خسته
یک هاله غبار غم نشسته
[illegible] ز دیده نم نم اشک
بر سبزه نشسته شبنم اشک
[illegible] عمر [illegible] رفتن
عشقای بلند آسمان رفت

یک دسته گل دماغ پرور

پژمرده به سان [illegible] گشت پرپر

بعد از تو به باغ گل [illegible]

شبی عرسی ز گل مخواناد

از بلبلکان نغمه پرداز

از چیست که برنیاید آواز

ای روی نهفته در دل خاک

وی کرده چو غنچه پیرهن چاک

ما را دل و دیده بی تو خون است

حال تو به زیر خاک چون است

خون شد دل گل به لاله زاران

بی حسرت [illegible] گل عذاران

هر روز شود به باغ پرپر

صدها گل سرخ ناز پرور

گل های بهشتی سمن بوی

چون شعشعه شمع آتشین روی

هر گوشه روان زاشک جویی ست

هر جا که مزار لاله رویی ست

در رثای عباس بن علی (ع)



مکتب عشق

ای حرمت قبلهٔ حاجات ما

یاد تو تسبیح و مناجات ما

تاج شهیدان همه عالمی

دست علی ماه بنی هاشمی

ماه کجا روی دل آرای تو

سرو کجا قامت رعنای تو

ماه درخشنده تر از آفتاب

مطلع تو جان و تن بوتراب

همقدم قافله سالار عشق

ساقیِ عُشّاق و عملدار عشق

سرور و سالار سپاه حسین

داده سرو دست به راه حسین

عَمّ امام و اَخْ و اِبْنِ امام

حضرتِ عباس عَلَیْهِ السَّلام

ای علم کفر نگون ساخته

پرچم اسلام بر افراخته

مکتب تو مکتب عشق و وفاست

درس الفبای تو صدق و صفاست

مکتب جانبازی و سربازی است

بی سری آنگاه سر افرازی است

شمع شده آب شده سوخته

روح ادب را ادب آموخته

آب فرات از ادب توست مات

موج زند اشک به چشم فرات

یاد حسین و لب عطشان او

وان لب خشکیدهٔ طفلان او

تشنه برون آمدی از موج آب

ای جگر آب برایت کباب

ساقی کوثر پدرت مرتضی است

کار تو سقائیِ کرب و بلا است

مَشکِ پر از آب حیاتت به دوش

طفل حقیقت ز کفت آبنوش

درگه والای تو در نشأتین

هست در رحمت و باب حسین

هر که به دردی بی‌دوایی شد دچار

گوید اگر یکصدوسی و سه بار

ای [illegible] در عالمین

اکشف یا کاشف کرب الحسین

از کرم و لطف جوابش دهی

تشنه اگر آمده آبش دهی

جسم تو [illegible] محرم و صبا

کار بجایی که نباید کشید

از عقب خیمه سالار جهان

شاه ملک جاه فلک پاسبان

[illegible] به آن [illegible] صدا

گفت [illegible] بنو الحسن

تا به حرم [illegible]

داد نشان خط امان نامه‌ای

رنگ پرید از رخ زیبای تو

لرزه بیفتاد بر اعضای تو

سر به امان باشم و جان جهان

از دم شمشیر و سنان بی امان

دست تو نگرفت امان نامه را

تا که شد از پیکر پاکت جدا

مزد تو [illegible] و [illegible]

دست سپر کردن و سر باختن

دست تو شد دست شه لافتی
خط تو شد خط امان خدا
پنج امامی که تو را دیده‌اند
دست علم گیر تو بوسیده‌اند
طفل بُدی مادر والاگهر
نزدت در ساحت قدس پدر
چشم خداوند چو دست تو دید
بوسه زد و اشک ز چشمش چکید
با لب آغشته به زهر جفا
بوسه به دست تو بزد مجتبی
دید چو در کرب و بلا شاه دین
دست تو افتاده به روی زمین
خم شد و بگذاشت سر دیده‌اش
بوسه بزد با لب خشکیده‌اش
حضرت سجاد هم آن دست پاک
بوسه زد و کرد نهان زیر خاک
حضرت باقر به صف کربلا
بوسه به دست تو بزد بارها
کای تو به اطفال حرم غمگسار
جان ز عطش در تب و دل بی‌قرار

* * *

مطلع شعبان همایون اثر
بسر ادب توست دلیلی دیگر
سوم این ماه چو نور امید
شعشعه صبح حسینی دمید

چهارم این مه که پر از عطر و بوست
نوبت میلاد علمدار اوست
شد بهم آمیخته از مشرقین
نور ابوالفضل شعاع حسین
وقت ولادت قدمی پشت سر
وقت شهادت قدمی پیشتر
ای به فدای سروجان و تنت
وین ادب آمدن و رفتنت
مدح تو این بس که شه مُلکِ جان
شاه شهیدان و امام زمان
گفت به تو گوهر والا نژاد
جان برادر به فدای تو باد
شه چو به قربان برادر رود
کیست (ریاضی) که فدایت شود

در پیرامون گورستان بقیع و در رثای بقاع متبرکهٔ آن.



طور سینا

ای بهشت برین و دارِسَلام
ای زمین بقیع بر تو سلام
ای بقیع، ای بهشت روی زمین
خاکی و برتر از بهشت برین
عنبری یا عبیر یا عودی
هر چه هستی بهشت موعودی
چه گهرها به زیب سینهٔ توست
چه نگین‌ها که در خزینهٔ توست

این بزرگان که در تو پنهانند
جسم خاکی و یک جهان جانند

هر طرف رخ نهفته در دل خاک
پاره‌ای از تن پیمبر پاک

این یکی خاک پاک دختر اوست
پاره پیکر مطهر اوست

ساحت قدس حضرت زهراست
کز جلالت شفیعهٔ دو سراست

پسری را که او به جان پرورد
کربلا را علم به عالم کرد

روز اسلام از آن نشد چون شب
که گره زد به گیسوی زینب

دُرَّةُالتّاج و تاج دین باشد
زیب او یازده نگین باشد

این اِمامان که در بقیع درند
افتخارات عالم بشرند

چار فصل کتاب تکوینند
چار رُکنِ مَبانیِ دینند

وارثِ انبیاء و صدیقین
سایه‌های خدا به روی زمین

هر یکی شاخه‌ای ز نَخْلهٔ طور
هر یکی آیه‌ای ز سُوره‌ی نور

دست پروردگان خانهٔ وحی
مرغ لاهوت آشیانهٔ وحی

چار دُرّ خوشاب یک صدفند
نور چشمان شَحنهٔ نَجَفند

روشنی بخش روی مهر و مَه‌اند
پسرانِ عزیزِ فاطمه‌اند

مشکلی دارم ای بقیع عزیز
ای تو ما را شفیع رستاخیز!

یاد داری شبی چو قیر سیاه
نَه چراغی نَه پرتوی از ماه

علی آورد با دو دیدهٔ تر
بدن پاک دخت پیغمبر؟

دیدی آیا در آن شب تاریک
بازو و پهلوی وی از نزدیک

راستی پهلویش شکسته نبود
بازوی او سیاه و خسته نبود؟

دستهایش هنوز آبله داشت
زیر لبها هنوز هم گله داشت

مجتبی آن امام پاک سرشت
که بود سیدِ شبابِ بهشت

جگرش پاره پارهٔ خون بود
زخمها از ستاره افزون بود

بر سر زخم او چه آوردی
آن جگر پاره‌ها کجا بردی

زینِ عُبّاد، سیّدِ سجاد
کش ز کِسریٰ و هاشم است نژاد

به مناجات چون بر آرد دست
صُحُفِ او زبورِ داود است

به اسارت چو رفته بود به شام
پادشاه و اسیر همچو غلام

نازنین پای او پر آبله بود
دست و گردن درون سلسله بود

زخم آن آبله به پاست هنوز
جای زنجیرها به جاست هنوز؟

باقر آن پنجمین امام مُبین
بَحرِ مَوّاج بیکرانه ی دین

صادق آنکو رئیس مذهب ماست
ششمین حُجّتِ بزرگِ خداست

هر دو، با زَهرِ کین شدند شهید
اثر زهر می توانی دید؟

قبرشان هم مصیبتی دگر است
این غم از هر غمی بزرگتر است

قبرهائی که جبرئیل امین
به طواف آید از بهشت برین

نَه نگهبان نَه پاسبان دارد
نَه حصاری نَه سایبان دارد

نَه چراغی که تا سحر سوزد
نَه کسی تا چراغی افروزد

باری ای ماهتاب عالمتاب!
نور افشان بر این قبور خراب

ای بلند اختران چرخ برین
ای زُحَل، ای عُطارِد، ای پَروین
ای شما کهکشان و کوکب‌ها
کاروان‌های نور در شب‌ها
مشعل شام تارشان باشید
شمع‌های مزارشان باشید
تو هم ای ابر آسمان! آبی
تو هم ای نور ماه! مهتابی
تو هم ای دیده کن روان! جویی
تو هم ای خیل مژّه! جارویی
تو هم ای سیل اشگ! آبی ریز
بر سر خاکشان گلابی ریز
گر چه این سینه‌ها مدینهٔ ماست
قبر آنان درون سینهٔ ماست
قبرشان تا چنین خراب بود
دل ما شیعیان کباب بود
هر غباری ز خاک برخیزد
همه در چشم دوستان ریزد
این همه شکوه از ((ریاضی)) نیست
هر که را دیده‌ایم راضی نیست



در معنی نیایش

خواست گشاید در رحمت خدا

داد به دست تو کلید دعا

گفت بخوان تا که اجابت کنم

زانکه بر آرندهٔ حاجت منم

معجزه است آنچه دعا میکند

رفع قدر، دفع بلا میکند

غیر دعا نیست بشر را سپر

با دم شمشیر قضا و قدر

چیست دعا عرض تقاضای ما

از مَلِکُ الْمُلْکِ دو عالم خدا

چیست دعا روح عبادات خلق

زمزمهٔ خلق و مناجات خلق

صورت آن زَمْزَمهٔ دلکش است

لیک به معنی سپر آتش است

دایرهٔ نور خدایی دعاست

رابطهٔ خلق خدا با خداست

قوسِ صُعودیش اِنابت بود

قوسِ نُزولیش اِجابت بود

روز سلامت چو دعا می کنی

روی به درگاه خدا می کنی

روز مرض هم چو شفا خواستی

صحت خود را ز خدا خواستی

چون به سماوات رسد این دعا

در ملکوت است صدا آشنا

سابقه دانند و شفایت دهند

درد ستانند و دوایت دهند

باش بدان مرحله امیدوار

وقت دعا بر کرم کردگار

دست برون نامده از آستین

چهره نسائیده به روی زمین

حاجتت آید که سخن ساز کن

پشت درم، در به رخم باز کن

گفت پیمبر که اگر بنده‌ای
بنده‌ی درمانده‌ی شرمنده‌ای
روی به درگاه خدا آوری
دست تضرع به دعا آوری
گر بِرَوی دست تهی از درش
شرم نماید کرم داورش
لطف ببین و کرم کردگار
بنده گنه‌کار و خدا شرمسار



آرزو

گفت روزی یکی امام همام
که بر او از خدا و خلق سلام
در حرم خانهٔ کفن پوشان
خوابگاه همیشه خاموشان
یکی از اهل فضل و تمیزی
داشت غربیل آرزو بیزی
چون در او خاک گور را می بیخت
عوض خاک آرزو می ریخت

اندر این جامه‌های چاک شده
ای بسا آرزو که خاک شده

لیک یک آرزو نمی‌میرد
ما بمیریم و او نمی‌میرد

هر که را آرزو لقای خداست
همه خوبی و دلبری آنجاست

نُه سپهرش به زیر پا باشد
تا خدا هست با خدا باشد

دل که یک روز عرش رحمان بود
کعبه قدس و قبلهٔ جان بود

زیوری غیر اشک و آه نداشت
جز خدا و فرشته راه نداشت

به تو ای نور آرزو دادم
دادم امّا به یاد او دادم

ای «ریاضی» حریف مستان باش
همقدم با خداپرستان باش



بعثت

کرد زندیقی از امام سؤال
کای تو در منتهای اوج کمال
حکمت بَعثِ انبیا چه بود
صحبت بنده با خدا چه بود
بعثت انبیاء ضروری نیست
ور ضرورت بود دلیل تو چیست
گفت آن حجت به حق ناطق
جعفر بن محمد صادق(ع)

چون خدا برتر است و والاتر
که در آید به دیدگان بشر

چون بشر با بشر در آمیزد
بنشیند به جمع و برخیزد

با خلایق کند مقابله‌ها
بحث‌ها شورها مجادله‌ها

گر سروشی ز آسمان نرسد
وحی یزدان به گوش جان نرسد

خلق در کار خویش درمانند
وز خداوند بی‌خبر مانند

کس نداند خدای عالم کیست
آدمی را صلاح و مقصد چیست

کس نگوید خدا چه فرماید
تا بشر آن کند که آن باید

آدمی زاده آن کند که نکوست
خیر دنیا و آخرت در اوست

ورنه با لغزش و خطای بشر
عالمی پر شود ز فتنه و شر

لاجرم حکمت خداوندی
بر گزیند پیمبر چندی

سفرایی ز آسمان آیند
انبیایی ز غیب جان آیند

حکمت آموز مکتب ازلی
دست پرورد فیض لَمْ یَزَلی

بدن پاکشان ز خطهٔ خاک
جان علوی فراتر از افلاک

گر به صورت مشابه بشرند
در حقیقت ز عالم دگرند

حکمت از مکتبی نیاموزند
وز خدا و فرشته آموزند

معجزاتی کرم کند داور
صدقِ دعوی و عدل پیغمبر

هر که خواهد ره خدا گیرد
باید از انبیا فرا گیرد

تا زمان هست و تا زمین باقی ست
خالی از حجّت خدایی نیست

ای «ریاضی» ره خدا این است
گر ترا درد دین و آیین است

آن که در عصر ما ولی خداست
قطب عالم امام غایب ماست



مقام معلم

ای تو مرا نادره آموزگار

افسر زرین به سر روزگار

روشنی جان من از جان توست

خندهٔ من زان لب خندان توست

مشعلی از نور فرا راه من

فخر من و عز من و جاه من

ظل همایون تو فر هماست

بر سر من دست تو دست خداست

چشمهٔ فیاض فضیلت تویی

ریشه بر انداز رذیلت توئی

جام جهان بین دل دانای تو

نور خرد روشنی رای تو

نقش تو در جامعه‌ها رهبری است

شیوهٔ مرضیهٔ پیغمبری است

ای به تو مشغول شب و روز من

با نگهی مسئله آموز من

شمع شدی، شعله شدی، سوختی

تا هنر خود به من آموختی

در دو جهان راهنمای منی

بعد خداوند خدای منی

رنج تو چون هست فزون از شمار

مزد تو با رحمت پروردگار

نور دعا مشعل راه تو باد

دست خدا پشت و پناه تو باد

قافله سالار رسل با علی

گفت که ای در تو خدا منجلی

گر به رهی نورفشانی چو ماه

تا که یکی گمشده آید براه

بیش بود پیش خدا در ثواب

زانچه که تابیده بر او آفتاب

کس چو علی این دُرِ معنی نسفت

آنچه علی در حق استاد گفت

بندهٔ خود ساخت مرا اوستاد

زآنکه یکی حرف به من یاد داد

تن همه دانند بقائیش نیست

جان همه گویند فنائیش نیست

پرورش جان و خرد با شماست

جای شما پُشتِ سَرِ انبیاست

دست خداوند به روز نُشور

بر سر استاد نهد تاج نور

پند «ریاضی» به ارادت شنو

تا به سعادت برسی نو به نو

آنچه نیاموختم از اوستاد

سیلی ایام به من یاد داد



در این قطعه، شاعر برای یافتن منزلگاه معشوق؛ از ماه آسمانی یاری می‌جوید تا مگر در ظلمت‌ها و تاریکی‌ها فانوس دست وی شود و در پایان به پاس این همدلیها از خداوند می‌خواهد تا مدار وی را بالاتر برد.

خدا پیداست در آیینهٔ صبح

تو ای تابنده ماه آسمانی
که ماه ماهرویان جهانی
از آن شد آسمان‌ها جایگاهت
که من شبها ببینم روی ماهت
نگاهی هم به عاشق گاهگاهی
چه زیبائی، چه محبوبی، چه ماهی

ولی ای آسمانی اختر من
فروغ دیده و تاج سر من
بزرگانی که سالار و امیرند
ز پا افتادگان را دستگیرند
به شکر آنهمه نور خدائی
شکوهی از جلال کبریایی
به شکر آن که سرتاپای نوری
وزین ظلمت سرای خاک دوری
یکی امشب تو تنها ماه من باش
به هر جا می‌روم همراه من باش
به هر صحرا به هر هامون به هر دشت
به هر جائی که با هم میتوان گشت
بتاب امشب زشبهای دگر بیش
مگر پیدا کنم گم گشتهٔ خویش
به صحرا بردم آن آشفته مو را
نمی دانم کجا گم کردم او را
فلک روزی گلی خوشبو به من داد
نمی دانم کجا از دستم افتاد
سنیمانی نگینی از زبر جد
به دستم کرد و دست اهرمن زد
غزال من چرا می کرد در دشت
به پشت بوته‌ای گل رفت و گم گشت
«خداوندا نگه دار از گزندش»
که می میرم چو بینم دردمندش

بپاش امشب شعاع نقره‌ای گون
ز دجله تا کنار رود جیحون
بیا با هم به صحراها بگردیم
که هر دو عاشقیم و اهل دردیم
گل خود را اگر پیدا نکردیم
ز صحرا تا قیامت بر نگردیم
گلی دارم که گلزاری ندارد
به سر تا پای خود خاری ندارد
گل من در هزاران گلستان نیست
به رنگ و بوی او در بوستان نیست
گل من آنقدر زیبا و ناز است
ظریف و دلپسند و دلنواز نیست
که چون دادم میان دیده جایش
به مژگان زخم کردم دست و پایش
ز بس شیرین بود با یک شکر خند
توان خورد از لب او شربت قند
شبی در دیدهٔ خود وقت خوابش
بمژگان پهن کردم جای خوابش
لطافت بین که شد بیدار از خواب
گل من از صدای پای مهتاب
کجا رفت او که بر گل ردّ پایش
بود پیدا و پیدا نیست جایش
بتاب ای من فدای روی ماهت
بگرد ای دست حق پشت و پناهت

من از پائین، تو از بالای گردون
زنیم امشب به منزل‌ها شبیخون
به گلشن بوته بوته، لانه لانه
به برزن کوچه کوچه، خانه خانه
خیابان‌ها من و کاشانه‌ها تو
به خانه من، به بام خانه‌ها تو
من این ره را بپا پویم تو با سر
من از درگاه و تو از روزن در
به هر جا ماهرویان دسته دسته
کنار ساقی و ساغر نشسته
به هر جا حلقه حلقه، طرهٔ یار
ببوسد گونه گونه، روی دلدار
مراقب باش در این رهگذرها
فراوانند مصنوعی قمرها
بهر مشکوی تهران مشک مونی است
سر هر پل خرامان ماهرونی است
مباد از فتنهٔ چشم سیاهی
بگیری دیگری را اشتباهی
میان نور ماه و نور انجم
میان ماه من تا ماه مردم
هزاران رمز زیبائی نهان است
«تفاوت از زمین تا آسمان است»
در این جاهست یک فرق اساسی
که او را با نگاهی میشناسی

اگر دیدی گلی بنشین و بو کن

رخش را با رخ خود روبرو کن

اگر دیدی به صورت مثل ما هست

گل من نیست، ول کن اشتباه است

اگر بهتر زماه آسمان است

نگهدارش که ماه من همانست

فروغ روی خود را بیشتر کن

به یک چشمک زدن ما را خبر کن

ترا خدمتگذاری زر خریدم

غلامم، بنده‌ام، عبدم، عبیدم

اگر دادی به دستم زلف او را

نشاندی در برم آن مشک مو را

اگر دیدم دوباره نوش خندش

سیه چشمان و مژگان بلندش

دعایت میکنم چندان که باید

زمن غیر از دعا کردن چه آید

* * *

سپیده‌دم که هنگام نماز است

در رحمت به روی خلق باز است

زند جبریل بر آفاق لبخند

بپاشد برافق نور خداوند

دهد دل را صفا جان را جلایی

چه رنگی بهتر از رنگ خدایی

چه گوهرهاست در گنجینهٔ صبح

خدا پیداست در آئینهٔ صبح

خوشا آنانکه بنشینند گاهی
سر راهی به امید نگاهی
شبی در حلقهٔ شب زنده داران
به میدان عبادت شهسواران
همه تن بر زمین وجان بر افلاک
همه پیشانی تسلیم بر خاک
یکی پرسید از آن بیدار سرمست
که شبها لحظه‌ای مژگان نمی بست
پدرجان شب سحر شد وقت خوابست
تو را چشم و مرا حالت خرابست
چه می جوئی زبیداری شبها
چه سود از سوز عشق و تاب تبها
جوابش گفت پیر نیمه بیدار
گرفتارم، گرفتار رخ یار
از آن شب تا سحر در اضطرابم
که دلدار آید و بیند به خوابم
نسیمی می وزد از غیب گاهی
به کوتاهی برقی یا نگاهی
از آن دُردیْ کِشان عافیت سوز
به شب بیدار می مانند تا روز
که گر برقی زند بیدار باشند
وگر جامی رسد هشیار باشند
در این محفل که سر تا پای سوز است
ز نور عارفان شب ها چو روز است

عشت فی الدنیا زماناً لم اجد احداً
فی الناس ادعوه قریب ندرت
حداد.



وصیت نامهٔ شاعر

آخرین خواهش من گوش کنید
حاشلله که فراموش کنید
عاقبت باید ازین دنیا رفت
تا قیامت همه جا تنها رفت
مرگ منشور طلائی قضاست
که به انشا و به امضاء خداست

رفقا مرگ برای همه هست
چون بشویم من ازین دنیا دست
خوش ندارم به مزارم ببرید
پیش هربی کس و کارم ببرید
یاد بدمستی پیمانهٔ عشق
ببریدم در میخانهٔ عشق
تا خرابات مغ باده فروش
بکشیدم چو سبو دوش به دوش
گِرْدِ خُمّ می مستان الست
بدهیدم چو قدح دست به دست
چو شما مجتهد این رازید
با سرم در خم می اندازید
شستشویی ز شرابم بدهید
غسلی از بادهٔ نابم بدهید
چون من از حرمت می پاک شدم
گنج شایستهٔ هر خاک شدم
ببریدم به چمن پای گلی
زیر یک شاخهٔ زیبای گلی
یاد آن گل که فراموشم ساخت
بلبل باغم و خاموشم ساخت
دستم از خار جفا پر خون کرد
با دل من چه بگویم چون کرد
کفن از فرش خرابات کنید
قبر من را لب جویی بکَنید

تا من از زمزمه و شُرشُر آب
بشنوم نالهٔ جانسوز رباب
بینم از آب زلال کف جو
اشک چشمی که فشاندم بی او
تا بود سرخ زخون دل من
گل سرخی که دمد از گل من
در دل خاکم و از گل مستم
چون بود ریشهٔ گل در دستم
گاهگاهی که نسیم سحری
میکند بر سر خاکم گذری
باد گه راست کند گاهی خم
بلبل و شاخهٔ گل را با هم
یارب این وادی خاموشان چیست
محفل انس کفن پوشان چیست
که کسی را به کسی کاری نیست
هیچ کس را به کس آزاری نیست
خفته عاشق بر معشوق به ناز
لیک هرگز نکنند دست دراز
آن قدر زمزمه و شادی هست
آن قدر نعمت آزادی هست
که چرد گرگ بیابان با میش
که بخوابد بر سلطان درویش
تا چه حد مردم آنجا خوبند
تا کجا آب و هوا مطلوبند

که توان ساخت به یک پیرهنی
می‌توان خفت درون کفنی
خوش ندارم سر خاکم رفقا
بشنوم گریه و آهنگ عزا
به خیالی که غریبم در خاک
از کسی پیرهنی گردد چاک
دورهٔ غربت و تنهایی من
بوده آن هستی دنیایی من
من که یک عمر به دنیا بودم
با شما بودم و تنها بودم
نیست در بین شما این همه دوست
یک رفیقی که رفیق من اوست
ما که رفتیم خدا یاورتان
سایهٔ شاخ گلی بر سرتان
بعد ازین ما و گلستان دگر
بلبل دیگر و بستان دگر
بوستانی که همیشه‌ست بهار
گلستانی که نمی‌روید خار
پیش آن گل که ندارد خاری
بلبلان را ندهد آزاری
رنگ او دارد اگر گل خوشروست
بوی او دارد اگر گل خوش بوست
من زگل مستم و گل از او مست
گل چه باشد که خداوند گلست
آمد و رفت «ریاضی» بر دوست
آن که زیبایی عالم از اوست



کتابخانه مرکزی دانشگاه

این همایون بنای گردون جاه
زیب و فرّ و شکوه دانشگاه
این مجلّل بنای تو در تو
که به نُه آسمان زند پهلو
شایگان گنج جاوانهٔ ماست
کاخ دانش، کتابخانهٔ ماست
قاف سیمرغ عقل و قُلهٔ طور
شمع عالم فروز و مشعل نور

بال زرّینِ روح و شهپر عقل

تاجی از نور علم بر سر عقل

نور اندیشه‌ها و بینش‌ها

برق تحقیق‌ها، پژوهش‌ها

پُلی از نور، روی موج زمان

موج لَغزان سرکِش گذران

بایدت زین پُل زمان بگذشت

تا ببینی به رفتگان چه گذشت

رفتگان را به تن روانی نیست

شَبحی، سایه‌یی نشانی نیست

لیک، انفاس قدسشان اینجاست

جانشان در کتابشان پیداست

سَرْوَرِ کاینات و قرآنش

که خدا خود بود نگهبانش

آنبیای عظام و صِدّیقین

اولیای خدا، ائمّهٔ دین

وادیِ قُدس و ایمن موسی

مریم پاک دامن و عیسی

زَرْدُهشت و فروغ آتش او

و آن اوستای نغز و دلکش او

نخلهٔ نور و طور سینایش

طِبّ بُقراط و پورسینایش

حمورابی و عهد آشوری

عدل کسری و فرّ فغفوری

مُثُل عَقلی فلاطون‌ها
حلقهٔ فکر و ذکر ذُوالنّون‌ها
مجلس درس «میرداماد» است
خانقاه «جُنید بغداد» است
کاخ نظم بلندِ «فردوسی»
کیمیای «غزالی» طوسی
عقل حادی عَشَر «نصیرالدّین»
«ملاّصدرا» حکیم صَدْرنشین
آنکه زوعرضه شد به عقل بشر
جُنبش جاودانهٔ جوهر
اَدب «سیبَوِیْه» و «جاحظ»ها
نظم «خواجو» و خواجه «حافظ»ها
«سیسرون»ها و خطبه‌های فصیح
خوبرویان و خنده‌های ملیح
عشق و آن شعله‌های آتش عشق
شعرها، نغمه‌های دلکش عشق
«سعدی» و مُنشآت چون زراو
«شیخ عطّار» و گنج گوهر او
عارفان سخنور نامی
«گنجوَی» و «سنائی» و «جامی»
مثنوی بیکرانه دریایی
که ندارد به دهر همتایی
«شکسپیر» و شکوه طوفانش
«هوگو» و شور بینوایانش

زیور و زیب دفتر ایّام
جاودانهٔ ترانهٔ «خیام»
پدر کاشفین «ارشمیدس»
شاهکار سطوح «أقلیدس»
«نیوتُن» با نظام کیهانش
«ادیسون» با چراغ رخشانش
پادشاهان و موج لشکرها
فتح اقلیم‌ها و کشورها
«شاهنامه» حماسهٔ ایران
که بود شاهکار شعر جهان
ای کتاب ای غذای روح بشر
معجز جاودان پیغمبر
مکتب وحی و مهبط تنزیل
نغمهٔ آسمانی جبریل
ای کتاب ای فروغ جاویدان
آسمانی چراغ معبدجان
هیچ گنجی گرانبها چو تو نیست
هیچ جامی جهان نما چو تو نیست
جوهر عقل و شیرهٔ جانی
جلوه گاه نبوغ انسانی
صفحه صفحه عبیر و عنبر و عود
نقطه نقطه سیاه و مشک آلود
در فضیلت ازین ندانم بیش
که خدا در کلام عرشی خویش

به کتاب و قلم خورد سوگند
آفرین بر چنین مقام بلند

بهترینْ همنشین و همدم و دوست
ای خوش آن همنشین که همدم اوست

هر که گوهر به گنج او نسپرد
دانش خود به خاک خواهد برد

ای بسا سینه‌ها که خاک شده
نقش اندیشه‌ها که پاک شده

لاجرم مقتدای مُلک وجود
«قَیِّدوالْعِلْمَ بِالْکتاب» سُرود

دست پاکی که یک کتاب نوشت
غرفه‌یی را بنا کند به بهشت

وان سیه دل که آتش افروزد
تا کتابی به شعله‌ها سوزد

قاتل روح و عقل انسان است
بارالـها! بریده بادش دست

ای تو گنجورِ گونهْ گونهْ گُهر
حجله گاه عروس فکر بشر

ای کلیدِ خزائن ملکوت
بال معراج روح؛ تا جبروت

ای به جان‌ها ترا نگهبان‌ها
«ابن مُسْکویهْ»، «سَعْدِ سلمان» ها

تا بود نور مهر و پرتو ماه
باش چشم و چراغ دانشگاه

نه شکستی به طاق ایوانت

نه گزندی زباد و بارانت

سال تاریخ را «ریاضی» گفت

دال افزود و دُرّ معنی سُفت

(تا جهان هست جاودان می باش)

وز بد دهر در امان می باش





قطعه‌ها



نقش استعداد

یکی کودک کودن خویش را
رخش بوسه داد و سرش شانه کرد
پی تربیت پیش استاد برد
ندیم یکی پیر فرزانه کرد
که کاری بکن بلکه عاقل شود
که خود را به نادانی افسانه کرد
به جهل آن جفا کرد بر جان خویش
که بیگانه کمتر به بیگانه کرد

ندیدی که در تربیت مصطفی

چه با استن خشک حنانه کرد

به گنجینه هر گوهر پاک داشت

پی تربیت صرف در دانه کرد

معلم هم، آن جان‌فشانی نمود

که شب شمع در پای پروانه کرد

به فرجام با نامه‌ای اوستاد

پسر را روانه سوی خانه کرد

که در گوهرش جوهر خاک نیست

که بتوان سبو یا که پیمانه کرد

ببارید باران نیسان بسی

اثر در دل سنگ خارا نکرد

نه تنها به تعلیم عاقل نشد

مرا نیز این طفل دیوانه کرد

بسا قطره باران که با صد صدف

نیارد کسی دُرّ یکدانه کرد

بسا سنگ قابل که با آفتاب

توان زیور تاج شاهانه کرد

«ریاضی» اگر ذوق مستی نداشت

چرا خدمت پیر میخانه کرد



مقام مادر

گرچه ایزد خالق طفل است و بس
آنکه تن را جان دهد جان را خرد
لیک دست مادر، از دست خدا
طفل را گیرد به دنیا آورد
قطره قطره خون خود در ناف او
ریزد و در پردهٔ دل پرورد
ماه‌ها این آهوی خوش خط و خال
در بهشت جان مادر می‌چرد

مهر ما در بین که خون شور را
شیر شیرین کرد تا کودک خورد
با تبسم های شیرین تر زقند
می فروشد ناز و مادر می خرد
چشم خود گهوارهٔ خوابش کند
بسترش را روی مژگان گسترد
با سرود آسمانی ملک
می کند لالای تا خوابش برد
گر شبی بد خواب یا بیمار شد
رنگش از رو خوابش از سر می پرد
همچو شب گیسو، پریشان می کند
همچو صبح از غم گریبان می درد
گر نشیند بر سر و رویش غبار
با سرشک و آب مژگان بسترد
حیف از این مادر که روزی همچو گل
زرد گردد پیر گردد پژمرد
بوسه زن بر سایهٔ این آفتاب
پیش از آن کو، راه مغرب بسپرد
در ره جنت رضای او پلی است
هست خندان هر که از پل بگذرد
چشم خشم آگین اگر بر او کنی
دیده ات هرگز خدا را ننگرد
در قیامت هر که عاق مادر است
ایزد او را بندهٔ خود نشمرد
زیر پای مادران باشد بهشت
او «ریاضی» را به جنّت می برد



شرط عقل

فیلسوفی لطیفه‌ای می گفت
سخنی دل پذیر و روح افزا

جان علوی ما چو از ملکوت
بال زد در فضای این دنیا

گوهری از بهشت با خود داشت
این ره آوردِ آسمانیِ ما

چیست این گوهر بهشتی طبع؟
چیست این زیور خرد آرا؟

گوهر نطق و زیور سخن است
سخنی نغز و منطقی شیوا
لیک با آنهمه جلال و شکوه
رفعت جاه و زینت والا
شرط عقل است کم سخن گفتن
خاصه بی‌وقت و صحبت بی جا
هیچ پرسیده‌ای که علت چیست
هیچ کس با تو گفته است چرا؟
چون سخن گاه نیک و گاه بد است
هست معجونی از صواب و خطا
چشم دشمن خطای آن بیند
نه جمال فرشتهٔ معنا
لاجرم می‌نهند مهر سکوت
بر سر گنج معرفت عرفا
یکی از حاضران مجلس گفت
کای حکیم سخنور دانا
همه گوشیم تا چه فرمائی
حرف حق را بگو برای خدا
دشمن بد نهاد آن بهتر
که نبیند فروغ نیکی را
بِهْ که ماند ز چشم موشکِ کور
چهرهٔ آفتاب ناپیدا
ور بود زشت نیز گفتهٔ دوست
هست در چشم دوستان زیبا
همه عیب «ریاضی» است هنر
خاصه در چشم عیب‌پوش شما



شب

در جنگ سیاه نور و ظلمت دیروز
خورشید به یک حملهٔ شب خورد شکست
دامان شفق هنوز خون آلودست
از نعش فرشتگان خورشید پرست
فرماندهٔ شب که دیو تاریکی هاست
بر منبر نور، جای خورشید نشست
شمشیر شهاب آسمان ها بردوش
داسی ز هلال ماه گردون در دست

سر دوشی او ز کهکشان‌ها انجم
بر سینه نشان عقد پروین پیوست

من ماندم و شب، چه شب، خداداند و من
چون طرهٔ تو سیاه و چون چشم تو مست

آنقدر سیاهی شب آزارم داد
آنقدر فشرد قلب و جانم را خست

آنقدر خدا، خدای کردم تا شب
برخاست و بار سفر خویش ببست

من شاد که شب رفت و شعاع خورشید
از کنگره‌های طارم گردون جست

شب رفت ولی بگریه در گوشم گفت
این نالهٔ شب هنوز در گوشم هست

هر چند شبم، ظلمت محضم، اما
من عمر توام، چه زود دادی از دست

آن خلوت انسی که در آن نور خداست
شد قسمت شب «ریاضی» از روز الست



کیمیای سعادت

یکی به عشق طلا، کیمیاگری آموخت
شنیده‌ام که در این ره گذاشت هر چه که داشت
چه ثروتی که در این فکر یاوه صرف نکرد
چه همتی که در این کار بی ثمر نگماشت
چه شام‌ها که سحر کرد و رنگ شام ندید
چه روزها که به شب بردی و نخوردی چاشت
گرفتم این که چو قارون مصر شد گنجور
به بام خانه درفشی چو زرناب افراشت

گرفتم این که زشهرت فراز صفحهٔ سیم
حدیث خواجه به زر دست زرنگار نگاشت
محال نیست به خلوت سرای دل گاهی
محال را بتوان امر ممکنی پنداشت
گرفتم این که شود کیمیاگر و مس را
طلای ناب نماید همانکه او انگاشت
در این معامله مغبون بود هزاران بار
ببین چه وقت هدر داده و چه بذری کاشت
طلای ناب که سنگیست زرد رنگ گرفت
طلای وقت که عمری گران بهاست گذاشت
چه سودِ خواجه «ریاضی» زشمش های طلا
چو چرخ بر سر او توده توده خاک انباشت
به کیمیای سعادت کسی رسد که به عمر
ز دوش باری و از خاطری غمی برداشت

۱

حضرت بیچون که تو را نعمت
هستی داده است در درون تو جز
یک دل ننهاده است

«عبدالرحمن جامی»



خواجه یا خواجو

تو را یک دل عنایت کرد ایزد
که با او یکدل و یک روی باشی
که با این چشم پر نور خدائی
خدا بین و حقیقت جوی باشی
تو این دل را چو گل پرپر نمودی
که صد رنگ و هزاران بوی باشی

به صدها آرزو صد پاره کردی
که هر سو رو کند آنسوی باشی
چو در آویزهٔ هر گوش کردی
چو حلقه تاب هر گیسوی باشی
گهی بر مسند گردون نهی پای
گهی آوارهٔ هر کوی باشی
گهی چون اشک بر مژگان نشینی
گهی چون وسمه بر ابروی باشی
چو سوسن ده زبان با هر نسیمی
بگلشن، گرم گفت و گوی باشی
چسان با یکدل و چندین محبت
خدا خواه و فرشته خوی باشی
خدا را پاک شو ز آلودگی دل
که با آئینه، رویاروی باشی
«ریاضی» در کدامین مکتبی تو
مرید خواجه ـ یا خواجوی باشی



ارزش هنر

پسرم، روشنائی بصرم
گوش کن تا پدر چه فرماید
پسران، تا ره صلاح روند
پدران را نصیحتی باید
تکیه هرگز به مال و جاه مکن
که سراب است و آب بنماید
یا به تدریج این و آن بخورند
یا به یک باره دزد برباید

در سفر هم به تجربت دیدیم
جاه همراه کس نمی آید

هنر است آنچه بعد فضل خدا
اعتماد عموم را شاید

که هنر چشمه‌ایست زاینده
چشمه‌ای کاب زندگی زاید

که هنر دولتی است پاینده
دولت آن به که تا ابد پاید

هر کجا رفت مردم هنری
بر سر دیده‌ها فرود آید

چون نشیند ـ همه به پا خیزند
صدر مجلس، جلوس فرماید

بی هنر در وطن غریب بود
تن بکاهد، روان بفرساید

لقمه از دست دوستان گیرد
چهره بر پای دشمنان ساید

رو هنر جو که زیر سایهٔ تو
چند روزی کسی بیاساید

پیش اهلِ هنر، هنرجو اوست
که گره‌های بسته بگشاید

پایگاه تو را بلند کند
آبروی تو را بیفزاید

شعر نغز «ریاضی» است هنر
کانجمن ها زخود بیاراید

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

حافظ



فرشته و اهریمن

یک روز، سر دو راه حقّ و باطل
من بودم و دیو نفس و شیطان پلید
حق آمد و جلوه کرد و رفت از بر ما
من دیدم و نفس دید و شیطان هم دید
حق ظاهر تلخ و باطنی شیرین داشت
«تا کور شود هر آنکه نتواند دید»

چون نوبت خودنمانی باطل شد
با عشوه گذشت و دامن ناز کشید
آنقدر به ناز و عشوه آمیخته بود
کش نفس به یک نظر پسندید و خزید
بی اذن من و شور من و رخصت من
نفس از پی آن دوید و شیطان خندید
من نیز در آن میان مُرَدَّد بودم
نفسم اصرار کرد و شیطان تأیید
کم کم سر من به سوی باطل برگشت
کم کم دل من به طرف باطل گروید
ناگاه در آن میانه گردی برخاست
از دور یکسی به سرعت برق رسید
دیدم ملکی به یاری من آمد
وین راز مگو «ریاضی» از غیب شنید
در زندگی آن باش که از عالم غیب
دستت گیرند چونکه پایت لغزید



قرض

خـدایْ جَـلَّ جَـلالُـه، غَـنـیِ بِـالـذّات اسـت

و را به خلق نـیاز و به غیر حاجت نیست

ولـی بـه بـنـدهٔ خـود دسـت قـرض کـرده دراز

اگـر تـو دسـت خـدا رد کـنـی مـروت نـیـسـت

یُـقْـرِضُ الـه قَـرْضـاً حَـسَـنْ چـه مـی‌دانـــی؟

خدای گفته، نه من، آیه است، تهمت نیست

خدا، بـرای چـه از بـنـده قـرض مـی‌خـواهـد

خدا و قرض؟ مسلم بدون حکمت نیست

خــدای دســت بــر آرد ز آســتــیــن کــســی
که خرج دارد و دخلش به قدر حاجت نیست
چه مردمان شریف و اصیل و پاک و درست
که مستمند و معیلند و استطاعت نیست
چـه بـانـوان کـه نـدارنـد نـان و نـان آور
به خانه‌یی که به جز عصمت و طهارت نیست
چه کودکان یتیمی که با لطافت گل
ز فرط گرسنگی رنگشان به صورت نیست
چه پیر زن که به هر در زند جواب دهند
برو، برو، که در این خانه جای کلفت نیست
تـو مـال خـود بـه خـدا داده‌ای اگـر بـدهـی
به مردمی که معیلند و مال و مکنت نیست
عبادتی که در او نیست خیر و خدمت خلق
قسم به عزت معبود کاین عبادت نیست
بده که زهد «ریاضی» به نیم جو نخرند
به عرصه‌یی که متاعی به جز حقیقت نیست

انسانة فتانة شمس الضحی منها خجل

اذآ زنت عینی بها فبالد موع تغتسل

(کشکول شیخ بهایی)

سرزد از پشت درخت گل سرخ

ماهپاره صنمی، با سر باز

چه مهی آینه دارش خورشید

چه تنی هر چه بخواهی طناز

گرد ماه رخ او می رقصید

حلقه، حلقه خم گیسوی دراز

شکرین شهد لبش چشمهٔ نوش

مرمرین پیکر او، معدن ناز

میتوان خورد زنوش لب او

شکر هند و شراب شیراز

رفت از راه نظر مردم چشم

بر رخش بوسه زد و آمد باز

ناگهان گریه گلو گیرم شد

گریه‌ای سخت ولی بی آواز

موجی از اشک زمژگانم ریخت

هر یکی قطره ز رازی غماز

گفت معشوق من این گریه زچیست

موقع وصل چرا سوز و گداز؟

گفتم ای خم به خم ابروی تو

چون تو نامحرمی ای محرم راز

شد زنا کار و در آب چشمم

غسل واجب کند از بهر نماز

حور با شعر «ریاضی» رقصید

در فلک زهره بزد زخمه به ساز

صبحته عند المساء فقال لي
تهزأ بقدري ام تريد مزاحا
فاجبته اشراق وجهك غرني
حتى توهمت المساء صباحا
«لا ادری»

روز و شب

از لای شکاف شاخهٔ گل
دزدیده به او نگاه کردم
می داد به باد زلف و می گفت
روز همه را سیاه کردم

دانست کسی کنار باغ است

چون خندهٔ قاه، قاه کردم

پرسید که بود؟ از خجالت

پائین لبهٔ کلاه کردم

با بودن روز آفتابی

من شبههٔ شامگاه کردم

گفتم که کسی نبود، آری

شب بود و نظر به ماه کردم

پرسید مگر شب است اکنون

دیدم چه بگویم، آه کردم

گفتم که مرا ببخش از لطف

معذورم اگر گناه کردم

چون زلف تو روی صورت توست

من روز و شب اشتباه کردم



حکیم یونان

«دیوژن» فیلسوف سرگردان
آن حکیم بزرگ یونانی
خانه‌اش کوچه‌ها و شب همه شب
ز اختران فلک چراغانی
فرش او خاک و بالش او سنگ
درس او زهد و فقر و حیرانی
دید روزی به ره مجسمه‌ای
آیت حسن و لطف عریانی

سنگ خارا و همچو روح لطیف

شاهکار نبوغ انسانی

نقش آن از نگار خانهٔ چین

نقش پرداز خامهٔ مانی

کرد تعظیم و روی سینه نهاد

دست و ـ بر پای سنگ پیشانی

گفت: ای سنگ مشکلی دارم

حل مشکل نما به آسانی

مستمندم، عنایتی، کرمی

دردمندم، دوا و درمانی

سوختم سوختم نجاتم بخش

مردم از این همه پریشانی

عارفی از کنار او بگذشت

دید او را به اوج حیرانی

گفت: برخیز بت پرستی چیست؟

بس کن این یاوه‌های شیطانی

حاجت از سنگ خواستن ننگ است

ای تو خود ننگِ جهل و نادانی

او نمی‌یابد و تو می‌یابی

او نمی‌داند و تو می‌دانی

دیوژن گفت: به که بنشینی

آتش خشم خویش بنشانی

ای بسا مردمان که سنگ دلَند

رویْ انسان و خویْ حیوانی

پیش آن سینه‌های نرم و لطیف

قلب هایی است سخت و ظلمانی

چون من اینجا تو نیز تمرینی!
پیش این سنگ - بلکه بتوانی
تا که از مردمان سنگین دل
حق از دست رفته بستانی
ای «ریاضی» نیوش پند حکیم
ورنه روزی تو نیز درمانی





بهشت زهرا

یا علی از نجف بیا و ببین
شهدای بهشت زهرا را
خون گلگون کشتگان وطن
لاله زاری نموده صحرا را
پدران مادران غرقه به خون
پسران، دختران زیبا را
رهگذر! لحظه‌ای تأمل کن
بنگر گور جمعی ما را

زیر زنجیر تانک له کردند
نوجوانان سروِ بالا را
مادر شیرخواره در آغوش
شوهر و همسر دلارا را
قطعه قطعه، جدا جدا کردند
سر و تن ها و دست و پاها را
این ستم کافری به ما کرده
که برد غیر، ثروت ما را
سازمان سیاه و امنیّت
رو سیه کرده‌اند دنیا را
بر خمینی امام اعظم ماست
که کند حل چنین معما را
هر یکی قطره خون شود گل سرخ
ای «ریاضی» که دیده فردا را

زلزله

یارب بلای زلزله موج بخار بود؟
یا دست انتقام خدا در طبیعت است
موج بخار بود به رغم زمین شناس
خشم خدای بود به چشم خدا پرست
با یک تکان زلزله صدده خراب شهر
ده‌ها هزار کشت و سرو دست و پا شکست
تن ها درون خاک و برون مانده بود پا
سرها بزیر خشت و کناری فتاده دست
عدل خدای بین که به یک گور جای داد
آن مالک بزرگ ده و آن گدای پست
شب زن کنار شوهر و فرزند خفته بود
فردا کنار نعش عزیزان خود نشست
چشمان نیمه باز پر از مهر مادران
بیدار بود و خاک برای همیشه بست

دنیا بر این مصیبت عظمی گریست خون

وجدان آدمیّت و انصاف خلق خست

در این میانه جنبش مردم عجیب بود

دنیا به ما و ملّت ما داد ناز شست

معلوم شد عواطف عالی آدمی

در روح آسمانی ملّت هنوز هست





توحید

آدمیزاده بِه، که در همه کار

تکیه بر فضل کردگار کند

تا ببیند که لطف و فضل خدا

با چنین بنده‌ای چکار کند

دولت اَزْ داد، بی حساب دهد

بخشش اَزْ کرد، بی شِمار کند

آنکه در ظلمت رحم بر آب

نقش مه طلعتی نگار کند

آنکه صبح سپید روشن را
چون شب زلف یار، تار کند
به خدا هر که با خدا باشد
می تواند هزار کار کند
پنجه در پنجه سپهر زند
حلقه در گوش روزگار کند
باز اگر روزگار سرکش بود
به دو گوشش دو گوشوار کند
مرد خود خواه و خود سر و خودرای
که بخود خواهی افتخار کند
در کمند حوادثی افتد
که نداند کجا فرار کند
ای «ریاضی» خدا کند هر کس
اصل توحید را شعار کند

گوهر حسن تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
«خواجه حافظ»

تنسیقُ الصِّفات

بـــــردم او را بـــــر آرایـــــشگـــــر
گـــفـــتـــم ایـــن نـــور دل و دیـــده مـــاســـت
مـــاه و خـــورشـــیـــد اگـــر فـــرزنـــدی
آورنـــد ایـــن مـــه خـــورشـــیـــد لـــقـــاســـت
هـــر کـــجـــا مـــی‌رود ایـــن مـــاه تـــمـــام
چـــون مـــه یـــکـــشـــبـــه انـــگـــشـــت نـــمـــاســـت

نمکین صورت این قرص قمر
آنقدر نرم و لطیف و زیباست
که بر آن گونهٔ همچون گلِ سرخ
عکس خون دل عاشق پیداست
رنگ چشمش که به ظاهر آبی است
انعکاسات لطیفی زهواست
موج لغزنده یی از نقرهٔ ناب
سیمگون سینهٔ این مه سیماست
زلف او تودهٔ انبوهی شک
که بران هاله یی از آب طلاست
سازمان ملل متحد است
چین به چین خم به خم از دل شوریٔ است
گر چه در دفتر زیبائی او
بحث امکان خطا نیز خطاست
حیف و صد حیف دو تا نقطه عیب
دشمن اینهمه زیبایی هاست
یک لب مختصری کم رنگ است
حیف از این شهد لبِ شِکرّ خاست
آمدم تارگ جانم بزنی
بذل جان در ره جانانه رواست
کَمَکی صبر کنی سرد شود
غَلَیانی که در این خون بر ماست
لبش از خون دلم رنگ کنی
رنگ خون هر چه بخواهی زیباست

عیب دوم که دو تا کرده زغم
پشت من را، سَرِ آن زلف دوتاست

بس بلند است سَرِ طُرّهٔ او
دستمالی شدهٔ باد صَباست

باد آورده از آن خَرمنِ زلف
اینهمه مشک که در جان فضاست

مُدِ روز است که کوتاه کند
سر این زلف، که زنجیر بلاست

سر انگشت بر آن لب زد و گفت
چسبناک است عسل، یا خرماست؟

با تبسم لب او باز شود
ورنه چسبنده‌تر از باقْلَوا است

این نبات است و یا توت هرات
این شکر پاره؛ هلو یا حلواست

باغت آباد شود انگوری
آب انگور شما آب بقاست

این فرشته است بسیمای بشر
یا که لبخندِ پری در رؤیاست

یا یکی حور ز حوران بهشت
راه گم کرده و در این دنیاست

راستی موقع اسفند بود
واقعاً دَر خورِ ماشاءاللّه است

خیر آرایش این حُورِ بهشت
رنج بیهوده و طاقت فَرساست

فکر مَشاّطه چه تدبیر کند
قلم صُنْع، چو در دست خداست
لب عنّابی و گیسوی بلند
از اَزَل زینت طُغْرایِ قضاست
از سَرا پَردهٔ غیبِ مَلَکوت
که جمالِ اَبَدَیت آنجاست
نوری از حُسْن فشاندند به خاک
حُسْن بنشست و قیامت برخاست
برقی از نور جمال اَزَلی است
آنچه در چشم سیاه لیلاست
ذَرّه شُو، مهر بِجُو، عشق بِوَرْز
رو ببین چشمهٔ خورشید کجاست
گر به یک جلوهٔ معشوق اَزَل
در جهان اینهمه شور و غوغاست
به قیامت چه قیامت افتد
یار بی پرده در آنجا پیداست
حسن را جلوه «ریاضی» امروز
بر مجاز است و حقیقت فرداست



مرد کارزار

گویند سکندر جهانگیر
آن نامور بزرگ سردار
با هیبت شیر حمله می کرد
در صحنه جنگ، روز پیکار
می ریخت به دشت آتش و خون
با گرز گران و تیغ خونباز
در مَعرکهٔ یلان، گلاویز
در غائله‌ی سَران، گرفتار

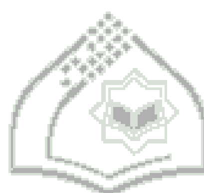
خون شهداء به دامن دشت
چندان زیبا که گل به گلزار
ترتیب سپاه و نقشهٔ جنگ
چونان در هم، که طُرّهٔ یار
دید اسکندر، که می گریزد
عَیّاری، از محیطِ پیکار
آنگونه که برق، از دلِ ابر
چونان که صبا به کویِ دلدار
از ترس، فتاده لرزه بر تن
از بیم، پریده رنگِ رخسار
گفتا چه کسی؟ چه نام داری؟
مَگریز تو ای نسیم عیار
گفتا به اَدَب، منم «سکندر»
«اسکندر» را به جان فداکار
جان بر لب و سر نهاده بر کف
گر هست خدایگان خریدار
فرمود: شگفت، آوَخ، افسوس
هم نامی با منِ جهاندار؟
بَد رُسته یی ای نهال بی بر
کج رَفته یی ای درختِ بی بار
اسکندری و گریز پایی
اینَت نام است و اینْت کردار
گویم که به خاک و خون کشندت
با تیغ عدو کش شرر بار

گر نام بزرگ بایدت بود

ناچار بزرگ بایدت کار

یا اسم سکندری رها کن

یا رسم سکندری نگهدار



در رثای امام علی بن ابیطالب (ع)



کتاب آفرینش

کتابی چون کتاب آفرینش
بزرگ و پر وَرَق خوش نقش و زیبا
شمار صفحه های بی شمارش
فزون از اختران چرخْ پیما
دواتی همچو دریا بی کرانه
مُرکّب موج زن دریا به دریا
درختان زمینی و بهشتی
قلم کردیم حتّی شاخ طوبا

دوات این و، کتاب این و، قلم این
بود اینجا تماشا در تماشا
تمام حاملان عرش اعظم
همه کرّوبیان مُلْکِ بالا
صف اندر صف نشستیم و نوشتیم
صحیح و خوش عبارت خوب و خوانا
فضیلت های بی پایان شاهی
که باشد فخر شاهان دو دنیا
شهنشاهی که خاک درگه اوست
نگین تاج خسرو تخت کسریٰ
شهنشاهی که گرد مقدم اوست
مدارِ سیر و گشت آسمانها
امیرالمؤمنین مولی الموالی
ولی اللّه عَزَّ اسْمُهُ تَعالیٰ
نخستین آفتاب برج عصمت
امام اولین از آل طاها
شهنشاهی که شان و شوکت اوست
ورای حدّ و فهم فکرتِ ما
برای حرمت نام علی بود
که حق تعلیم کرده نام اسماء
غرض مدح علی بود اینکه در طشت
شنیدیم از زبان پاک یحییٰ
شعاع نور عالم گیر او بود
که دیدیم از یَدِ بیضای موسیٰ
به مرده جان ندادی گر نبودی
دم او در دم جان بخش عیسیٰ

مگر از عقل کل نشنیده‌ای هیچ
هزاران مکرمت در مدح مولیٰ

کسی نشناخت قدرو پایهٔ تو
به غیر از من، به جز، ایزد تعالیٰ

پیمبر عقل کل بود و چُنین گفت
چه گوید فهم و عقل ناقص ما

گروهی گر علی را می پرستند
زبان عذرشان این است فردا

الٰهنا! سیّدا! پروردگارا!
تونا پیدایی و وَجْهِ تو پیدا

چه گوید ذرّه‌ای در وصف خورشید
چه آرد قطره‌ای در پیش دریا

کمال ذرّه سر گردانی اوست
ز تاب آفتاب عالم آرا

توانِ مور جز ران ملخ نیست
سلیمان را چه سود از هدیهٔ ما

مگر در بارگاه رفعت او
سلیمان را بگوید باد صحرا

که موری لنگ لنگان از ره دور
یکی ران ملخ آورده اینجا

قلم بشکست و دریاها فرو رفت
ز بسم اللّه تا در نقطهٔ با

اَردنا مدح مولانا علیٌّ
و قد نفد المداد و کانَ بَحْرا

«ریاضی» این سرود آسمانی
جَزاکَ اللّه فی دارینِ خیرا



کوچهٔ زلف

عمری است چو دل بر آتش غم
چون لاله داغدار گشتم
وز روزنِ دیده همره اشک
در گلشنِ رویِ یار گشتم
چون زلف فشاند بر بناگوش
آویزه چو گوشوار گشتم
از جُنبش یک نسیم در تاب
ز آن طُرّه‌ی تابدار گشتم

در کوچهٔ زلفش از پیِ دل
سر گشته و بی‌قرار گشتم
از حلقهٔ زلف او، فتادم
تا بر قدمش، نثار گشتم
چون ژاله چکیدم از گل روی
بر خاکِ رَه و چو خار گشتم
شعرم، شکرم، ولی «ریاضی»
از شور تو شاهکار گشتم





لبخند

بیا خنده‌رو باش و مردم‌نواز

گرت باید اخلاقِ مردم‌پسند

که خویِ نکو را ستایش کنند

به تورات و انجیل و پازند و زند

ترش‌رویْ مَنشین که تنها شوی

اگر مالداری، و گر مستمند

و گر کاسبی؛ رویِ خندانِ تو

کِشد مشتری را به زرین کمند

نگویند نرخ تو چند است و چون

نپرسند جنس تو چون است و چند

برند از دکان تو کرباس را

به شیرینی پرنیان و پرند

مثالی است رایج در اقطار چین

که با کارگر گوید از راه پند

دکانی که وامی کنی بهر کار

اگر خنده بر لب نداری ببند

گر از قند دیدی «ریاضی» زیان

نبینی ز لبخند شیرین، گزند





بارگاه قُدس

تـا بـر ایـوان طـلا سـر سـودم از روی رضـا
سـود فَرْقِ فَرْقَدان را فرقِ فرقدسای من

با شعاع شمسهٔ ایوان آن شمس الشّموس
یافت بینایی سَواد چشم نابینای من

ای جبین پرفروغت نخلهٔ پرنور طور
وی طوافت سِرّ سُبحانَ الّذی اَسْرای من

پرتو نور محمد مظهر علم علی
جلوه حُسن حُسین و زُهرهٔ زهرای من

ای فروغ دیدهٔ موسی بن جعفر یاعلی

ای تو خود مصداق علم عَلَّمَ الأسمای من

باولای توست توحید خدا حِصْنی حَصین

ای تولای تو شرط صحبت الآی من

ای دهم معصوم و هفتم قبله و هشتم امام

وی حریم بارگاهت جَنَّةُ المأویٰ من

مادران من کنیزانی درین دربار قدس

بندگان حلقه بر دوش دَرت آبای من

تا جدارا! شهریارا! پادشاها! خسروا!

ای طلایی گنبد تو قُبَّةُ الْخَضْرای من

رشته کار از کفم بیرون شد ای حَبْلُ الْمتین

این گره را باز کن ای عُرْوَةُ الْوُثقای من

از «ریاضی» گرنگیری دست ای دست خدا

وای بر امروز من فریاد بر فردای من



حدیث باده

یکی شاهِ جم جاهِ فرخ سیر
به سر تاج شاهی به دل پارسا
بفرمود با صدراعظم شبی
وزیری خردمند و مشکل گشا
شراب از خمارآور و دردسر
چه داروست مخمورِ بدمست را
شگفت آمدش از سؤالِ امیر
سؤالی چنین از چنان پادشا

بگفت ای خداوند روی زمین
که ظلِ خدایی و فرّ هُما
نه زیبندهٔ بنده‌یی چون من است
حدیث می و در حضورِ شما
بپاخاست قاضِی القُضاة از ادب
فقیهی به دین و ادب آشنا
بگفت ای برازندهٔ تاج و تخت
کیانی کلاه و قُبادی قَبا
به هر راه اگر حق، و گر باطل است
امامی بود خلق را رهنما
خدا گفت، حرف پیمبر شنو
خُذوا ما آتا و انتَهُوا ما نَهیٰ
بدین مرد ناصالح خام طبع
حدیث از می پخته گفتن چرا
چو «اَعْشی» که مرد شراب است و شعر
به می، دردمی را مداوا نما
بگیر از کف ساقی سیمتن
ز باده دو جام ای خِرَدْ آشنا
یکی جام از شوق مستت کند
دگر جام می عقلت آرد به جا
وَ کَاسٍ شَرِبْتُ عَلیٰ لَذّةٍ
وَ أُخری تَداوَیتُ مِنها بِها
لِکَیْ یَعْلَمَ النّاسُ اَنّی امْرِءُ
اَفَدْتُ الْمَعیشَةَ مِنْ بابِها
گل روی سلطان زهم باز شد
ازین شعر شیوای نَغز و رَسا
«ریاضی» چه رازی‌ست در کار می
که می، می‌کند درد می را دوا



گناه

هر گنه آدمی کند شاید
که خداوند عفو فرماید
به جز آنکس که گاه کوشش و کار
راه سعی و عمل نپیماید
همه ابناء نوع او در رنج
او رود گوشه‌یی بیاساید
گاه خدمت به ملّت و به وطن
نکند آنچه باید و شاید
این گنه کار را نیامرزند
این گنه را خدا نبخشاید



سوراخ کلید

مردی خوش پوش و شوخ و شیرین
گاهی پنهان، زِ چَشم مَردُم
می رفت و دُمی به خُمره می زد
یک شب، خیلی به خُمره زد دُم
شب نیمه شد و به خانه برگشت
چون خُمِّ شراب در تَلاطُم
می خورد تِلو تِلو ز مَستی
می کرد به این و آن تَبادُم

آمد دَرِ خانه، لیک چَشمش

بس داشت بخار می تَراکُم

سوراخ کلید دَر نمی دید

هِیْ کَلْ کِل و خِش و خِشّ و گُم گُم

زن، پنجره باز کرد تا کیست

این موقع و، آن همه تزاحُم

... خاکم بسر سر، تویی عزیزم؟

آخر به جوانی‌اَت تَرَحُّم

رفتم که کلید را بیارم

یک لحظه مخور ز پُشت در جُم

تا باز کنیم هر دو با هم

در جَوِّ محبطی از تَفاهُم

در پاسخ زن لطیفه‌یی گفت

آن شوهر مست با تبسُّم

گر مرحمتی به بنده داری

حاجت به کلید نیست، خانم!

سوراخ برای بنده بفرست!

سوراخ کلید کرده‌ام گم

شوخی است ولی ببین «ریاضی»

شیوایی و قدرت تکلّم



خاطره

سر پا شده بود پُشت باغی
هنگامه و فتنه و هیاهو
محکم بگرفته باغبانی
پیراهن دختری پری رو
فریاد ز دل کشید آهای دُزد
گفتند همه که: کی - کجا - کو؟
گفت: این صنمِ گُریز پای است
آن دُزدِ ظریفِ ماجراجو

دُزدیده ز باغ لیمویِ من
این قُرص قمر دو دانه لیمو
این برگه دُزدی است بگذاشت
انگشت - به روی سینهٔ او
دختر که چو قند آب می‌شد
از تُهمت ناروای یارو
گفتا به خدا که لیموی من
از سینه برآمده است خود رو
در پیرهنش نگاه کردیم
کاین رَشکِ پَری چه دارد آن تو
دیدیم خدا، برای بازی
چیده است کنار هم دو گردو
گردوئ نَه، این دو تا انار است
امّا نَه انارِ آبْ لَنبُو.
گفتیم به باغبان که گم شو
ای بیهُده گویِ لوسِ پُررو!
این لیمویِ ناب، آسمانی است
از آب و هوای باغ مینو
آنجا که شراب و شیر و شِکَر
جاری است به جای آب، در جو
با شهد بهشت پرورانند
این را - نَه ز آبِ جوی، هالو!
این است که با کمی فشردن
شیر آید از آن - نَه آبْ لیمو

* * *

بگذشت ز منطق «ریاضی»

این قصه از آن رَمیدهٔ آهو

این رفت کنار و گفت: یا حق

و آن کرد فرار و گفت: یاهو





جمع ضدین

شنیدم شیخ شوخ و مَرد رِندی
به حمام آمدند از کوچه با هم
دو مرد شوخ اگر با هم نشینند
شود رَدّ و بَدَل شوخی مسلم
چو شیخ از تن قبا آورد بیرون
هَیولای مهیبی شد مجسّم
یکی بندِ درازِ پیچ در پیچ
به تُنبان بسته بود آن شیخ محکم

چه بندی؟ همچو کار بستهٔ شیخ
همه پیچ و همه تاب و همه خم
رفیق بذله گو از شیخ پرسید
ولی پیچیده و مرموز و مبهم
چه چیز است این که بَستی زیر نافت
که چون جُنبی، بجُنبد او دما دم
جواب شوخی آن بذله گورا
چنین فرمود آن شیخ مُعَمَّم
بیا نزدیک‌تر چیز بدی نیست
کراوات حقیر است این مکن رم
تو آن را بسته‌ای بر لوزتینت
من این را بسته‌ام بر بیضتینم
«ریاضی» جمع این ضدّین کرده است
از آن که هر دو را بسته است با هم



آفتاب و ماه

مردی دَرِ مغازه، زنی دید مثل ماه
کانجا پی خریدِ زر و زیور آمده
بر شانه های مرمری خود فشانده زلف
تا حلقهٔ حلقهٔ، زینتِ آن پیکر آمده
بر بازوان نقره یی زن لمیده بود
طفلی که در وِجاهت از او هم سر آمده
چندان قشنگ بود که در آسمانِ حُسن
ماهی به دلرباییِ او کمتر آمده

فهمید، از شباهت این آفتاب و ماه

کان ماهپارهٔ طفل، از آن مادر آمده

بی‌اختیار، دامنِ زن را گرفت و گفت

کی از کجا به دست تو این گوهر آمده؟

قربانِ لایِ پایِ بلورینِ مادری

کاین ماه آسمانی از آنجا برآمده

مادر چو این لطیفهٔ شیرین شنید، گفت:

[با یک تبسّمی که پُر از شِکّر آمده]

«بیهوده جان خویش چرا می کنی فدا

شش ماهْ پیش این بچه ز آن معبر آمده

قربان برو مَصالح بابایِ بچّه را

چون آن شب گذشته از آنجا درآمده»

هر بذله گو مزاح «ریاضی» شنید؛ گفت:

از یزد نقل و پشمک و قند ترآمده



اشتباه

بُود چیزی سفید و نرم و لطیف
دَرِ دُکّانِ مَردِ شوخی، بَند
بی نوایی رسید و آن را دید
به گمانش که هست پستان بند
یادِ لیموی دختران افتاد
آب شد در مَذاقِ جانش قند
گفت: جانم فدای آن گُهری
که در این می نَهَند روزی چَند

مردِ صاحبْ دکان چو این بشنید
زیر لَب گفت با کمی لَبْخَند
بی سبب جانِ خود فدا کردی
بیضه بند است این؛ نَه پستان بند





دوستانه‌ها

در شب بزرگداشت استاد کاظم رجوی «ایزد» این مثنوی قرائت شد.



شعر

طبع شاعر مهبط الهام هاست
ترجمان شعر شیوای خداست
گنج هایی زیر عرش داور است
که کلید آن زبان شاعر است
هر سحر با ساز زهره در فلک
شعر «حافظ» را زبر خواند مَلَک
از هنرها، این دو دارد برتری
منصب پیغمبریّ و شاعری

وحـي یـزدان، مـتـن فـرمـانِ حـق اسـت
شـعـر، مـرآتِ جـمـال مـطـلـق اسـت
وحـی را آرد سـروش از آسـمـان
مـولـوی را تـرجـمـان غـیـب دان
مـثـنـویِّ مـا چـو قـرآن مُـدِلّ
هـادی بـعـضیّ و بـعـضی را مُـضِـلّ
شـعـر، خـود کـار خـدایـی مـی کـنـد
شـاعـران را مـومـیـایـی مـی کـنـد
شـعـر مـا مـوجـی زآب زنـدگـی سـت
مـرگ شـاعـر اول پـایـنـدگـی اسـت
گـر درآمـیـزی شـکـر را بـا عـسـل
در حـلاوت شـعـر گـردد فـی‌الـمـثـل
آنـچـه خـود در ذیـل شـعـر و شـاعـری سـت
عـشـوه و غَـنـج و دِلال و دلـبـری سـت
گـلـی یـکـی شـعـر اسـت و بـلـبـل گـل‌فـروش
شـعـر گـه گـویـا بـود گـاهـی خـمـوش
شـعـرِ پـنـهـان بـرگِ گـل بـود
شـعـرِ گـویـا، چـهـچـه بـلـبـل بـود
شـعـر الـهـامـی اسـت از روح بـشـر
تـاج زر بـر فـرق فـرهـنـگ و هـنـر

* * *

مـجـلـس امـشـب غـرق نـور ایـزد اسـت
یـا شـب جـشـن و سـرور «ایـزد» اسـت
کـیـسـت «ایـزد» شـاعـری آزاده یـی
سـرفـرازی وز ادب افـتـاده یـی

کیست «ایزد» آفتاب زیب و فر

اوستاد اوستادان هنر

کار او تحقیق و تحقیقی دقیق

طبع او دریا و دریایی عمیق

خامهٔ او بر رخ زیبای حور

می نگارد شعر را، با خطِ نور

در شب تجلیل شعر اوستاد

تاج زر بر تارک «دیهیم» باد



در رثای زنده‌یاد سیّدعلی افصح‌زاده یزدی که در دیماه ۱۳۵۳ خورشیدی وفات یافت.



صهبای عشق

نازم آن وارسته‌یی کو ساده آمد ساده رفت
در جهان آزاده بود و از جهان آزاده رفت

بار محرومان و مظلومان به دوش جان نهاد
گرچه خود بار غمی برخاطری ننهاده رفت

همّتش مردمْ نواز و خود زمردم بی‌نیاز
آنچه از دستی گرفت از دست دیگر داده رفت

فرّخ آن رهرو که کالایش کم و سنگین بهاست
مرگ اگر هم ناگهانی آمد او آماده رفت

عقده‌ها از کارهای بستهٔ مردم گشود

گرچه گردون یک گره از کار او نگشاده رفت

سرخوش ازصهبای عشق وزآب کوثرمستِ مست

تا نگویی باده‌نوشی مست و، مست باده رفت

بندهٔ خاصِ خدا و نام نامیّش علی

اَفْصَحُ اَلْمُلک بلاغت شاعری آزاده رفت

دید خورشید و «ریاضی» از پی تاریخ گفت

(آه و آه و گریه و افسوس افصح‌زاده رفت)

«۱۳۵۳»



در رثای استاد روانشاد عباس فُرات یزدی سرایندهٔ کتابهای رشحات، لمعات، ثمرات، و قطرات که در سال ۱۳۴۷ روی در نقاب خاک کشید.



عَرصهٔ شطرنج

رفت استادِ اَجَلِ فاضلِ فَرزانهٔ «فُرات»
زین خبر خون رَوَد از دیدهٔ جیحون و فرات

خرّم آنان که شکستند طلسم تن خویش
هم به صد جلوه درآیند در آیینهٔ ذات

چیست در عَرصهٔ شطرنج فلک این رُخ مرگ
که به یک حمله کند شاهْ سواران رامات

هفتْ خوانی ست که گر رُستمِ دَستان باشی
نیست از پنجهٔ این دیوِ اجلْ راهِ نجات
کارِ خیری بکن امروز چو عمری باقی است
ورنَه فردا همه گویند فُلان کرد وَفات
ای تو ناداده پشیزی به زَکاتِ زر و سیم
باش تا مرگ بگیرد تن و جانت به زکات
عملِ خیر به کار تو رود در دل گور
نَه زر و سیم؛ که آنجا نخرند از تو بَرات
ای تو در جمعِ اَدَب، شمعِ فروزندهٔ شعر
وی به فانوسِ خِرَد پرتوی از نورِ حیات
پندهایت همگی عِقْدِ گهر، دُرِّ یتیم
شعرهایت همگی تَنگِ شکر، شاخِ نبات
کان دانش گهری چون تو ندارد هرگز
مادرِ دَهر یکی چون تو نَزاید هَیْهات
دیدی آن شاعرِ ارزندهٔ استاد، چه زُود
رَخت ازین دارِ فنا بَسْت سوی دارِ ثَبات
ذَرّه‌یی بود و به سرچشمهٔ خورشید رسید
قطره‌یی بود و درآمیخت به دریایِ حیات
ای تو در محفل ارباب هنر، مشعل نور
وی تو مصباحِ فروزان ادب را مشکات
رَشْحه‌یی از قلم و لُمعه‌یی از شعر وی است
«رَشَحات» و «لَمَعات» و «ثَمَرات» و «قَطَرات»
اوستادیّ و سخن‌آوریّ و خوش‌طبعی
چه صفتهاست در این شاعرِ محمودْ صفات
سالِ تاریخ وی از پیرِ خِرَد می‌جُستم
(ششصدو شصت و شش افزود به تعدادِ قُرات)
«۱۳۴۷»

در گرامي داشت يكي از كتابهاى مرشد كامل جناب حيدر تهران «معجزه» كه در مدايح پيشواى دوم تدوين يافته است.



سپهر عشق

«معجزه» حيدر تهرانى كيست
وين چه شوريست كه در سر دارد
شاعر آل محمّد كه به سر
سايبانى چو پيمبر دارد
گاهِ مداحيِ خود سر به سپهر
پاى بر عرشهٔ منبر دارد

بس که شهدِ سُخنش شیرین است
شعرِ شیوایِ چو شکّر دارد
شاهبازی که به گاهِ پرواز
بر فلکْ سایهٔ شهپر دارد
آن که در مدح «حَسَن» شصت مدیح
زینت و زیورِ دفتر دارد
شصت دُرّ از صدف شعر و سخن
زآب سرچشمهٔ کوثر دارد
ماهِ رخسارهٔ آن چشم سیاه
چهرِ صد مهر، منوّر دارد
سیّد و سرور سالار بهشت
صفت و نعت مکرّر دارد
چون علی دارد؛ مولیٰ و پدر
همچنان فاطمه، مادر دارد

در رثای زنده‌یاد محمّد کیانی یکی از دبیران فاضل
استان یزد و یکی از محققّان ممتاز انجمن ادبی
کتابخانهٔ وزیری آن استان.



زبانِ ادب

مرگ کیانی به کیانِ اَدَبْ
ضایعه بی بود به جانِ اَدَبْ
غیبت خورشید نکرد آنچه کرد
مرگ کیانی به کیانِ ادب
ماهِ رُخش در پسِ اَبْرِاجل
رفت و سیه گشت جهانِ ادب

آن که بِه نُه طارم گردون رساند

مرتبت و شوکت و شانِ ادب

طبع گهرزایِ گهربار او

بود یکی گنج گرانِ ادب

تنگ شکر در دهن تنگ داشت؟

یا شکرین شهدِ بیانِ ادب

بازبگستر! که فَرا آمده است

ریزه‌خوری چند به خوانِ ادب

انجمنی‌ها نگران وی‌اند

من به تأسف نگرانِ ادب

روح ادب بُود در آن انجمن

رفت و زتن رفت رَوانِ ادب

سِدْرَه‌نشینْ طایرِ جانش نشست

بر سرِ طوبا به جنانِ ادب

مُرد و به همراهیِ صدحلقهٔ گل

مَردمِ اُستان به نشانِ ادب

بر سرو دوش همه مردم ببین

پیکرِ آن شاذْروانِ ادب

سوگ «کیانی» نتوانَد سرود

گرچه «ریاضی» ست زبانِ ادب

در رثای مَلِک‌الشُّعرای آستان قدس رضوی دکتر قاسم رسا که رضوان خدا بر او باد.



صدای رسا

مَلِک شاعران خطهٔ طوس
ذرّه‌یی از شعاع شمس شُموس
رفت و خاموش شد صدایِ «رسا»
مُرد شمع و فسرده شد فانوس
ذرّه شد جَذبِ چشمهٔ خورشید
قطره شد محو موج اقیانوس
گریه‌ها بین به های‌های بلند
چهره‌ها بین زوایْ وایْ عَبوس

شهر مشهد غمین به مرگ «رسا»

طوس از سوگ او همه مأیوس

جبهه ساشد «رسا» به خاکِ دری

که شهانِ جهان نهند رئوس

حرمی چون حریم کعبه، شریف

خفته در آن خدایْ را ناموس

آن که گِردِ حریم حرمتِ اوست

عقْد گوهر به خُلْد چون طاووس

پیِ تاریخ مرگِ آن استاد

با دو صد ناله و هزار افسوس

مَلِکِ شاعرانِ خِطّهٔ قم

آمد و زد به خاک پاکش بوس

چارکم کن «ریاضی» و می گوی

(مَلِکِ شاعرانِ خِطّه طوس)

در رثای حسین پژمان بختیاری مصحّح دیوان حافظ و
شاعر ارجمند معاصر.



جامه‌های کبود

به جان پاک تو پژمان درود باد درود
که رفتی از برِ یاران ولی چه زود چه زود
سیاه‌روزیِ ما را به سوگ خویش ببین
زنامه‌های سیاه و زجامه‌های کبود
به جای اشک رود خون زدیدهٔ نمناک
به جای آه برآید زجان سوخته دود
ببین زداغ تو چون است حال دیده و دل
که دل به سوگ تو خون است و دیده خون آلود

زچشمْ زخم حوادث تو را چه بیم و چه باک

که زیر خاک مصونی ازین سپهر حسود

چو جان عاریتی را دوباره می گیرند

چه بود سودِ جهان زین نمود بود و نبود

چرا نشینی آنجا که بایدت برخاست

که می نیرزد دنیا به یک قیام و قعود

سخن به مدح تو گفتن زمویه کردن بِهْ

ز آه و ناله چه حاصل زاشک و مویه چه سود

به یادداری در آستان قدس رضا

به خاک چهره بسودیّ و چهره باید سود ؟

کنون که دست تو کوتاه شد ازین دنیا

تو را کرامت او دستگیر خواهد بود

«ریاضی» از پی تاریخ مرگ دوست نوشت:

(زما بروحت پژمان! هزار بار درود)

«۱۳۵۳»

برای تقریظ کتاب شکوفه‌های ولایت که با گزینش و انتخاب آقای شبیری تدوین یافته است.



آیینهٔ حال

هر کسی را که بخت یار بود
در همه کار کامکار بود
ای «شُبیری» خدات خیر دهاد
زان که کار تو شاهکار بود
همه توفیق و لطف و فضل و هنر
همه تأیید کردگار بود
هر کسی رنج بی‌حساب بَرَد
مُزدِ او گنج بی‌شمار بود

جُنگ اشعار تو ورق به ورق
گنجی از دُرِّ شاهوار بود

جمله جمله کلام خوشبویت
نافهٔ آهوی تتار بود

حرف حرفِ حدیثِ دلجویت
طُرّهٔ تابدار یار بود

همه جا می‌برند دست به دست
نامه‌ات را که زرنگار بود

باب توحید را چو بگشایی
اصل توحید را شعار بود

شعر، آیینهٔ جمال خداست
که در او غیب آشکار بود

در نُبوّت نَبیِّ اعظم ما
وحی را تاج و تاجدار بود

بر روانش درود پاک مَلَک
با سلام خدا نثار بود

در ولایت علی ولی خدا
عشق را شاه و شاهوار بود

رعد و برق سپهر، خود شروری
ز آتشِ تیغ ذوالفقار بود

فاطمه آن که عصمت الله است
وز رُخش ماه، شرمسار بود

مجتبی سید شباب بهشت
عرش را زیب و گوشوار بود

در رثای حسین شاه شهید
عالم پیر سوگوار بود
پس که رویبده لالهٔ خونین
بوستان جمله لاله زار بود
وزشهیدان کربلای حسین
لاله ها جمله داغدار بود
در افق سرخی شفق همه شب
خون آن طفل شیرخوار بود
از «ریاضی» چنین چکامهٔ نغز
تا جهان هست یادگار بود



در رثای حسین صعودی معاون آستانهٔ مقدسهٔ قم که در سمت ملک الشعرایی زنده‌یاد ریاضی نقش مؤثری داشت.



هالهٔ مهر

به امر بانوی دین دخت سیّد لولاک
کز اوست این حرم مشکبوی و تربت پاک

چه بارگاه، زمجد و جلال و حشمت و جاه
فراتراز افق دید و برتر از ادراک

مهین معاونِ این آستانِ قُدس، نهاد
بر آستانهٔ او، رویِ بندگی بر خاک

زگاهوارهٔ ما تا به گور راهی نیست

زمانه هر که بپرورد، کشت و کرد هلاک

مگر «صعودی» از جمع ما غلامان رفت

که قلب ما همه خون است و دیده‌ها نمناک

سزد به سوگ «صعودی» زغم بگریم خون

سزد به خاک صعودی کنم گریبان چاک

کسی که گَردِ حَرَم را به موی مژگان رُفت

کسی که پاک نمود از رَهِ حرم خاشاک

کنون که در کَنَفِ مهرِ عصمت الله است

زهول قبر چه بیم و ز روز حشر چه باک

جهان و خلق جهان در پناه عصمت اوست

کی از شفاعت افتادگان کند امساک

کلید دوزخ و فردوس چون به دست علی است

تویی شفیع «ریاضی» تویی جعلتُ فِداکْ

هزار و سیصد و پنجاه و یک زگردش شمس

صعود کرد صعودی زخاک بر افلاک

در رثای استاد دکتر احمد ناظرزاده کرمانی



شکوهِ اوستادی

اوستادی ارجمند و شاعری آزاده رفت
ای دریغا کز جهان استاد «ناظرزاده» رفت
با شکوهِ اوستادی با جمال رهبری
چون همه آزاد مردان ساده آمد ساده رفت
بود چندی شهردار و کرسی شورانشین
پاک بود آنسان که چون فرمان رسید آماده رفت
آفتابی عالم آرا کرد در مغرب غروب
اختری گیتی فروز از آسمان افتاده رفت

ناگهان این شمع جمع شاعران خاموش شد
وزغم او شهد شعر و شورجام باده رفت
شایگانْ گنجی لبالب عِقد گوهر دُرِّ ناب
زاده زان طبع گهرزای و به مردم داده رفت
جبهه می‌ساید بر درگاهِ رفعت جاهِ عشق
هر کجا حرفَ از نماز و سُبحه و سَجّاده رفت
چشم زخمی زد به کارِ مردمِ چشمش گره
ای دریغا این گره را ناخنی نگشاده رفت
گشت نابینا بسان رودکی پایان عمر
تا به امر مرگ مژگان روی هم بنهاده رفت
هر که باشی هر کجا هستی زمردن چاره نیست
وادی جبر است اینجا باید از این جاده رفت
ای «ریاضی» خون گری کز بزم گرم شاعری
اوستادی ارجمند و شاعری آزاده رفت

فاضل ارجمند معاصر، سخنور گرامي جناب هاشم گرگاني كه در تدوين اين مجموعه، نگارنده را سخت ياري رسانده‌اند در شهرستان «گرگان» به احداث باغستان و حفر چاهي همت گماشته و پاره‌يي از مردم آن سامان را رهين منّت خويش ساخته‌اند. زنده ياد استاد رياضي يزدي بر اثر سابقه دوستي صميمانه با مشاراليه، مادّه تاريخ آن بنا را اينگونه سروده است.

جوى بهشت

هر رهگذری بر سرِ این چشمه نشست
نوشید زآب و شُست روی و سَر و دَست
دنیا دنیا غم از دلِ غمگینش
برخاست و موج موج شادی بنشست

این آب حیات است که هر کس نوشید
از منّتِ خضر و چشمهٔ حیوان رَست

این چشمهٔ زندگی ست بنشین و بنوش
این جوی بهشتی است و بُستان سرمست

آنگونه گوارا که به یک جرعهٔ آن
افتاد ز پا ساقی و پیمانه شکست

چون بانیِ این چشمه جنابِ استاد
هاشم، گرگانیِ خداوندْ پرست

بر ذیل عنایت بَتول عذرا
زد دست توسُّل که مَریزادش دست

یک قطره زآب حوض کوثر افشاندْ
خاتون اَبَد، عصمتِ کبرایِ اَلَست

ناگاه به قعر چاه با لطفِ اِله
سنگی بشکست و چشمهٔ آب بِجست

بسرود «ریاضی» پیِ تاریخ (زآب
این چشمه لطف و کرم فاطمه است)

«۱۴۰۰»

در بزرگداشت دکتر رکن‌الدّین همایون فرّخ مؤلّف
کتاب گرانسنگ حافظ خراباتی



شُکوه هنر

همایونْ فرخ فرخنده فالی
به رُخ فَرُّخ به خصلت خوش خصالی
چه خوش رویی چه خوش نامی چه خویی
چه خوش نقشی چه خوش خطی چه خالی
فریبا قامتی چون سرو موزون
دلارا صورتی صاحب جمالی
هنرمندی هنر را افسر زَر
به خط، زرّین خطی صاحب کمالی

خطیبی نکته گیری نکته دانی
ادیبی بی نظیری بی مثالی

نه تنها در هنرمندی ست ممتاز
که نامی دارد و جاه و جلالی

به موزهٔ در، ورا صد گنج گوهر
به هر گنجینه، صد دُرْج لَئالی

ز رُبْع قرن افزون، رنج و محنت
تَحمّل کرد در امرِ محالی

کنون آن غیرممکن گشت ممکن
به بار آورد بارآور نهالی

خراباتی ز «حافظ» کرد بنیاد
چو جان پاک خواجه لایزالی

نَه از باران و از بادش گزندی
نَه از گردون گردانش زَوالی

در بزرگداشت مقام فرهنگی استاد دکتر کاسمی.



زورق آفتاب

در گردش سپهر که نامش زمانه است
شعر است شعر، گر اثری جاودانه است
در گِرد گرد گُنبدِ مینا، ندایِ عشق
گر بشنوی طنین صدای ترانه است
رقصند ساکنان حریم عِفافِ قدس
وقتی ترانه زمزمه‌یی عاشقانه است
آنهم غزل به دست غزالان پای کوب
که سوز ساز و نغمهٔ چنگ و چغامه است

دل را که مرغ عرش بود بر فراز فرش
از مرغزار نَغْزِ سخن آب و دانه است

طغیان روح و موج لطیف عواطف است
در شور شعر، ورنه عبارت بهانه است

حاشا گمان بری که مقام سخنوری
سیمرغ کوه قاف و فسونِ فسانه است

پس این شعاع شعر در این بزم اُنس چیست
یا کیست آنکه صحبت او در میانه است

استاد «کاسمی» هنری مردِ روزگار
دانشوری که نادرهٔ مردِ زَمانه است

بقراط روزگار و ادیبی بزرگوار
در نظم و نثر و فنّ پزشکی یگانه است

بر «نامهٔ گهَر» ز گهرزایْ خامه‌آش
بهتر گواه عادل و برتر نشانه است

تا زورق طلایی خورشید بر سپهر
از شرق رو به مغرب گیتی روانه است

تا سینه‌های سوختهٔ کشتگان عشق
از مُژّه مُژّه چشم بتان لانه است

تا از پی گشایش صدها گره ززلف
دندانه‌های شانهٔ مو دانه دانه است

ریزد گهر ز طبع گهر خیز اوستاد
دریای بیکران که نه او را کرانه است

با ناخن «ریاضی»؛ نتوان گره گشود
از حلقه‌های زلف؛ که این کارِ شانه است

در بزرگداشت استاد مسلّم سید محمود فَرُّخ شاعر بلند
آوازهٔ خراسان و ادیب ارجمند آن سامان.



آفتاب بلاغت

فَرُّخا ! نامِ تو محمود است و فرُّخ، فال تو
روز تو نوروز و، مسعود است ماه و سالِ تو

چلچراغ یادِ نورافشانْ فَرازِ آسمان
اختر بختِ بلند و کوکبِ اقبال تو

طالع سَعْد تو را نازم که هرجا روکنی
موکب مَجْد و شرف آید به استقبالِ تو

تا گشاید بر سَرِ تو چترِ زَرّین، آفتاب
صبحدم هر روز آید پا به پا دنبالِ تو

بسط دین و نشر دانش، وَجْهه یی از همّت
اِعتلایِ مُلْک و ملّت، مُنتها آمال تو
نقشبندی کرده بر لوح زمان اندیشه‌ات
جاودانی نقش تو، تصویر تو، تمثالِ تو
در بلاغت شعر شیوای تو آمد بیت بیت
آیتی از لطفِ طبع و حُسْنِ استدلالِ تو
خوبی اندر خوبی آمد؛ مردمی در مردمی
کار تو! رفتار تو! اقوال تو! اعمالِ تو
دورِ ایّامت به کام و جام عیشت بر دوام
وزمیِ گلگون، لبالب جام مالامالِ تو
چون طلایی حلقهٔ نسبت زِپیغمبر توراست
تا قیامت باد رحمت بر تو و بر آلِ تو
یادی از شعرِ رفیق خود «ریاضی» کرده‌ای
لطف فرمودی به قربانِ تو و آمثالِ تو

در بزرگذاشت مقام علمی ادبی استاد ارجمند زنده یاد
دکتر سادات ناصری که از سوی سخن‌پرور معاصر
جناب محمد دیهیم (مؤلف تذکرهٔ شاعران آذربایجان)
در انجمن ادبی مولوی برگزار گردید.

سروش غیب

دانش زفر کرسی استاد ناصری
رخشد چو چهر باختر از مهر خاوری
کمتر محققی‌ست بدین پایه ارجمند
«ای دل اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری»
تحقیق او دقیق و اشارات او لطیف
لطف سخن به شهد و به شیوایی دری

عطر کلام او نتوان یافت در گُلی
صد بار اگر به طبلهٔ عَطّار بگذری

یک ره به اوج کاخ رفیع ادب نگر
تا اندکی به ارزش استاد پی بری

ما را غنی ترین ادبیّات عالم است
سطح سخن زاوج ثُریاست تا ثرَی

«شهنامه» زیبِ تاج شهانِ جهان بُوَدْ
آیین شهریاری و رسم دلاوری

در دهر یک کتاب نیابی تو، تا کند
با مثنویّ معنویِ ما برابری

جز مصحف نُبی که کلام خدا بُوَدْ
بالاترینْ سخن ز بیان پیمبری

«حافظ» زساکنان حریم عفافِ قدس
همچون سروش غیب به پیغام آوری

«سعدی» خدیو ملک فصاحت که زیبدش
عنوانِ پادشاهیِ ملکِ سخنوری

نثرش چُنان بلیغ که اعجاز می کند
کس را چه زَهره یی که زند لافِ همسری

گنجینه های دُرّ و گهرهای پارسی
نتوان شماره کرد اگر نیک بشمری

در آسمان شعر هزاران ستاره یی ست
رخشان چو چهر مهر، بر این چرخ چنبری

* * *

پایان بحث حضرت استاد مقتضی است
عطف سخن به دست سخنران دیگری

من بنده گر شما بپسندید شاعرم
در شهر آبگینه فروش است و گوهری

مخدومِ ما مشوّقِ ما مقتدای ما
دیهیم، آن که می کند این بزم رهبری

گویم به گاه زمزمه، بیتی به زیرلب
هان این منم چکامه سرا یا که انوری

شیخ آجل به دیده درآید ترانه خوان
بر مسند قضا بنشیند به داوری

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی زپادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم
مُلک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
با کفِ موسوی چه کند سِحرِ سامری

من نیز آبگینه فروشم در انجمن
استاد من! مگر تو کنی ذرّهْ پروری

گیرم به نظم و نثر «ریاضی» ست اوستاد
شاگرد کوچکی ست زاستاد ناصری

در گرامیداشت مقام فرهنگی جناب آقای دکتر محمود افشار یزدی مدیر و مسئول مجلهٔ آینده



نسل آینده

دکتر افشار آن ادیب اریب
اوستادی بزرگ و بی همتا
یکی از چهره های روشن علم
در ادب، ژرف بحرِ گوهرزا
حضرت او نه زیب یزد بود
که بود افتخار کشور ما
اوج همت چنانکه بر سر قاف
سایهٔ آسمانی عنقا

نسل «آینده» را مجله اوست

پرتو عصر پرفروغ فضا

در ره مردمی طلایه علم

مشعل نور انجمن آرا

کلک مشکین او به نظم و به نثر

دُرفشان، مشک بیز، غالیه سا

موج الفاظِ نَغزْ خامهٔ او

رقص حور و پری است در رؤیا

بامدادان که عطر عارض گل

بَرِ بلبل بَرَد نسیم صبا

از مقام منیع حضرت او

به حقیر فقیر شد اهدا

دو گل ناز بوستان ادب

دو دُر ناب بیکرانْ دریا

دو مجلّد به ارج، دُرْج گهر

دو گهر زا کتاب روح افزا

شعر او عاشقانه و شیرین

نثر او شاعرانه و شیوا

فلسفی، اجتماعی و ادبی

نغز و شیرین و دلکش و زیبا

در سیاحت تو را قدم به قدم

رو ببین از کجا بَرَد به کجا

چون فلاطون خُم نشین که دهد

با مُثُل درس حکمتِ اولی[1]

تا طلایی چراغ روشن مهر
بود آویزِ گنبدِ مینا
نامهٔ تو کند به گوش سپهر
گوشواری ز لؤلوی لالا
تا بود شهر باستانی یزد
زیور و زیب کشور دارا
دکتر افشار و لطفِ گفتارش
جاودان باد در پناه خدا
از «ریاضی» سلام بر تو که هست
کمترین شاعری ز شهر شما



در رثای آیةالله حاج شیخ محمود فرساد اردکانی و نیز در رحلت آن روانشاد



چراغی در راه باد

چه اتفاق خدایا به شهر یزد افتاد
که داغ بر دل آبناء مملکت بنهاد

روا بودَ که رود موج خون ز دیدهٔ خلق
از این مصیبت عظمیٰ که اتفّاق افتاد

بزرگوار فقیهی ز جمع مردم رفت
که تا قیام قیامت نمی رود از یاد

چه شد که سایهٔ خود بر گرفت خورشیدی

که نور علم و فضیلت به عالمی می داد

فَقیهِ صاحبْ فتویٰ، حکیمِ صاحبْ دل

به فن شعر و ادب پیش اهل فن استاد

خداش از این همه خدمت جَزای خیر دهد

کرم کُناد و ببخشاید و بیامرزاد

هزار و سیصد و هشتاد و سه ز هجرت بوُد

که جان قدسیِ «فرساد» پا به خُلْدْ نَهاد

غروبِ علم بَود مرگِ مَردُم هُنری

چُنین غروب نیاید چُنان مَمات مَباد

چه دوستانِ عزیزی ز جمع ما رفتند

همه به رویِ گل و، قدّ و قامتِ شمشاد

پس اعتماد نشاید کُنند اهلِ خِرَد

بر این سپهرِ بُلند و حیاتِ سُسْتْ نَهاد

سپهر چیست؟ حبابی نشسته بر سَرِ آب

حیات چیست؟ چراغی نهاده در رَهِ باد

چراغ عمر، به یک باد می‌شود خاموش

حُبابِ آب به یک موج اُفتد از بُنیاد

کجاست کشور دارا، کجاست دولت جم؟

کجاست مُلْک سلیمان، کجاست تخت قُباد؟

چه شد حکایت پرویز و شهرت شبدیز

چه شد فسانهٔ شیرین و قصّهٔ فرهاد

برای مردنْ زایند مادران فرزند

پی خراب شدن می‌شود جهان آباد

خموش باش «ریاضی» که کاروان حَیات

چُنان رود که به گوشی نمی‌رسد فریاد

* در رثای شادروان استاد خلیل سامانی «موج» مدیر انجمن و مؤسس ماهنامهٔ باغ صائب.



دریای هنر

انجمن را بتراز بی سروسامانی نیست
همه هستند ولی حیف که «سامانی» نیست

«موج» استاد سخن مرد که سعدی فرمود
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست

«باغ صائب» همه جا هست به دست همه کس
آن که می کرد از این باغ نگهبانی نیست

«موج» دریای هنر بود و دو صد دُرج گهر
در صدف داشت که بر تاج سلیمانی نیست

بر سر تربت او انجمنی ساخته‌اند
همه گویند که او را به سخن ثانی نیست
غزلش جاذبهٔ سبک عراقی دارد
گرچه در اوج کم از سبک خراسانی نیست
«موج» استاد سخن کو به کجا رفت چه شد؟
نیست بحری که از این ضایعه طوفانی نیست
به خم زُلف «سپیده»، به دو چشمان «رباب»
در غم او بجز از اشک و پریشانی نیست
حیف از آن قامت موزون که در افتاد به خاک
که چنو در چمنی سرو خرامانی نیست
حیف از آن چهرهٔ چون ماه که شد در پس ابر
که چنو در افقی مهر درخشانی نیست
حیف از آن گل که به گلزار ادب پرپر شد
که چنو در چمنی نوگل خندانی نیست
ما «ریاضی» ز پی دیدن «موج» آمده‌ایم
حیف و صد حیف که می‌بینی و می‌دانی نیست

به مشفق کاشانی



جان شعر

چو زد به لوح سخن نقشِ جاودان مشفق
بود جهان ادب را نگاهبان مشفق

به بوستان ادب گر هزار دستان نیست
چرا؟ به بزم سخن گشته داستان مشفق

گرفت دست سخن را به پایمردی خویش،
به اوج برشد و بگذشت ز آسمان مشفق

به باغ شعر چو گل خنده زد عروس سخن
که شعر هست گل عشق و باغبان مشفق

ز نغمه مرغ سخن اوفتد به کنج قفس
به کام خویش اگر درکشد زبان مشفق
سخن سرای و سخن آفرین، سخن پرداز
به کارگاه سخن هست بی گمان مشفق
به تار و پود سخن رنگ زندگی آمیخت
که داد بر تن تب‌دار شعر جان مشفق
مرا «ریاضی» ـ دست دعا بلند که باد
ز لطف پاک خداوند در امان مشفق



در شب بزرگداشت نگارندهٔ این سطور حسین آهی که در انجمن ایران و ترکیه از سوی حضرت آقای دیهیم تشکیل شده بود قصیدهٔ ذیل از سوی استاد ریاضی سروده و در آن شب خوانده شد. ۱۳۵۲ خورشیدی.

گردش جام

کیست «آهی» طُرفه استاد سخن
شاعری شیرینْ بیان، شیرینْ دهن
در مدارِ معرفت خورشیدِ شعر
در شبِ عشّاق، ماه انجمن
امشب این نور شعاع شعر اوست
در فضایِ انجمن، پرتو فکن

شاعری افتاده یی آزاده یی
همچو سروناز، بر طَرْفِ چمن

بر مشام جان رسد از طبع او
بویِ مشکِ نافِ آهویِ خُتن

روح قدسی در دَم او می دمد
تا نپنداری کلام اهرمن

یک شبه صدسالْ، ره پیموده است
طَیِّ ارض این است؟ و یا طَیِّ زَمَن

روید اندر لاله‌زار طبع او
سنبل و نسرین و یاس و یاسمن

در سنین کم، بزرگ است اوستاد
نی به پیش من، که پیش اهل فن

طبع او ابری گهرزا، کز کرم
کرده خرم دامنِ دشت و دمن

گاه گاهی بنده شوخی می کند
با جنابِ مستطابِ مؤتمن

«ابن آهی» کیست، «آهی» دردناک
که برآید از دل سوزان من

آهِ من از مویِ رویِ ماهِ اوست
که بکاهد حُسْنِ آن وَجْهِ حَسَن

مویِ ماهِ رویِ او پوشیده است
بر تنِ خورشید، مُشکینْ پیرهن

می زند پهلو به پیران ادب
آن که آید از لبش بویِ لَبَن

گرنَه باور می کنی هان امتحان!

این شما، این مُمْتَحِنْ، این مُمْتَحَنْ

نشنوی زو، بس رفیق است و شفیق

گر تقاضایی نمایی؛ لا ولَنْ

طبع ما چوگان و شعر ناب، گوی

گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

گر نشد مقبول طبع سرکشت

وای من، ای وای من، ای وای من



قصیدهٔ فریدهٔ ذیل از سوی استاد زنده یاد «محمود منشی» بزرگ قصیده‌سرای معاصر (در نهم آذرماه ۱۳۵۰ خورشیدی) در بزرگداشت استاد ریاضی سروده شده است.



شاعر آسمانی

بدین نُکته سنجی بدین نکته دانی
نَه تالی تو را یاد دارم نَه ثانی

فَری فَرّو قدر تو کاینسان نمودی
به ناوردِ نظم دَری پهلوانی

اَلا ای «ریاضی»! ریاضِ اَدَب را
چه گلها دماندَستی از باغبانی

چه گلها که در هیچ گلشن نبینی
بدان کشّی و نغزی و دلستانی

مگر کِلْکِ مشکین دَمَت، لَوْحَشَ[1] اللّه
خورد آب، از چشمهٔ زندگانی

که گردد غزالها بدو جاودانه
که زاید سخن‌ها، همه جاودانی

چه صهبای شعر تو مستی ندارد
عصیر جوانه نبیدِ جوانی

ز تو «یزد» پیوسته نازد، بدانسان
که نازد یمن از سُهیلِ یَمانی

و زان خِطّه قُطّابِ شِکر مُماثل[2]
گواه تو آمد به شیرینْ زبانی

سوادِ خَطّت رشک صُدْغُ[3] الْکَواعِبْ
سرود خوشت رمز حُسْنُ الْاَغانی[4]

سخنْ سنجْ مردا! چه آسان نماید
بیان بدیع تو فهم معانی

مَنَتْ پاس مقدار، دانی که دانم
توام قدر اخلاص، دانم که دانی

سر انگشتِ جادوْ نگارِ تو نازم
که مانی به جادو نگاری به مانی

---

۱ - مخفف لا اَوْحَشَهُ اللّه. یعنی خدای دور مکناداورا، وحشت ندهدوی را.

۲ - شبیه و مانند.

۳ - گوشه میان ابرو و گوش، شقیقه

۴ - زنان نار پستان، صدغ الکواعب زنانی را گویند که هر دو صفت را در زیبایی داشته باشد.

به تحسین آن طبع، تا لب گشاید
کجا شد «منوچهریِ دامغانی»
سخن را، سر از آسمانها برآری
ادب را، بر از کهکشانها کشانی
کلام تو عرشی نماید، نه عرشی
فَری بر تو ای شاعرِ آسمانی
من این چامه گفتم بد انسان که گوید
«دقیقی» سخن آورِ باستانی
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
وز انسان که «فردوسی» آرد گواهی
بدین بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم
«دریغا جوانی؛ دریغا جوانی»

این غزل از سوی استاد مشفق کاشانی در سوگ
زنده یاد ریاضی سروده شده است.

خوشهٔ باران

خروش چشمه سارِ جانی ای اشک
مرا دریا کن از طوفانی ای اشک
خزانستان جان را برگ سبزی
برآر از شاخهٔ عریانی ای اشک
مگر برخیزد این داغ کویری
ز باغ سینه‌ام بارانی ای اشک
جگرْ پیوندِ آهِ مردمِ چشم
دریغ آیینهٔ مژگانی ای اشک
اگر روزم سیه از دودِ درد است
شبم را کوکب رخشانی ای اشک
به یاد گوهری کز دست ما رفت
برآر از سینه‌ام افغانی ای اشک

مرا مرگِ «ریاضی» خون به دل کرد

به جان زد آتشِ پنهانی ای اشک

ادیبی نکته سنجی اوستادی

هنر را گوهرِ تابانی ای اشک

سریر معرفت را داد از نو

به طرز خود سروسرمانی ای اشک

سخن از آل طاها گفت! گر گفت

به آیینی که تو می‌دانی ای اشک

شبی بر خاک پاکش میهمان کن

مرا با خوشهٔ بارانی ای اشک



این غزل از سوی استاد روانشاد غلامرضا قدسی شاعر آزادهٔ خراسان سروده شده است.



مشام جان

چو بوی گل به سوی گلشن حق
کشید از شوق، پر جان ریاضی

زباغ فکرتش پیوسته می‌ریخت
گل معنی به دامان ریاضی

تجلّی کرد دُرهای معانی
ز کِلکِ گوهر افشان ریاضی

دم از وصف علی (ع) می‌زد؛ از آن بود
قلم دائم به فرمان ریاضی

سرود از شوق مدح احمد و آل
خوشا آن صدق و ایمان ریاضی
مشام جان خود را کن معطّر
ز گلهای گلستان ریاضی
چو از باد اجل پرپر شد و ریخت
گل خوشبوی بستان ریاضی
به تاریخش رقم زد کِلْکِ «قدسی»
(بجو گل را ز دیوان ریاضی)

(۱۳۶۱)





سخنِ خلال

در روز ازل که شاهد غیب
می ریخت به ساغرِ ریاضی
شد گرم به حکم نور فطرت
از شور ولا سرِ ریاضی
جوشید مدیح آلِ اَطهار
از چشمه باورِ ریاضی
نَعتِ نَبی و علیّ و آلش
شد زینتِ دفترِ ریاضی

این معرفت و خلوص حاکی ست

از پاکیِ گوهرِ ریاضی

وین نقدِ گرانبهاست بی شک

سرمایهٔ محشرِ ریاضی

بس سِحرِ حَلال شد پدیدار

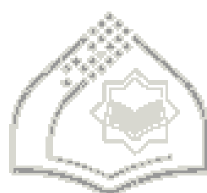
از کِلْکِ فسونگرِ ریاضی

صدها زِه و آفرین و اَحْسَنت

بر طبعِ سخنورِ ریاضی

از حضرت حق درود و رحمت

بر روح مُطَهّرِ ریاضی





در سوگ استاد ریاضی یزدی

دریغا که عمری زجور زمان
نشستیم در ماتم این و آن
چه گویم که یاران نیکوسرشت
برفتند یک یک از این خاکدان
ریاضی محمدعلی آنکه بود
ز دانش ورا پای بر آسمان
بزرگ اوستادی سخن آوری
ز نسل علی، سیدی پاک جان

ز بیداد گردون فسوسا که گشت
گرفتار گرگ اجل ناگهان

ز دنیا چو آن دانشی مرد رفت
ز چشم سخن اشک غم شد روان

بدار بقا زین جهان درگذشت
به گلزار دانش برآمد خزان

پرید از قفس طایر روح او
چو در باغ جنت گزید آشیان

شب عید و پایان اسفند بود
که لبیک گویان شد از این جهان

پی سال مرگش به افسوس و آه
صفا* زد رقم «بوده مرغ جنان»



اسفند سال ۱۳۶۱ خورشیدی

---

* ماده تاریخ وفات استاد روانشاد ریاضی یزدی سُرودهٔ شاعر معاصر حسین لاهوتی «صفا».



همای جان

«ریاضی» مظهر لطف و صفا بود
سَراپا آیت مهر و وفا بود
فضای سینه‌اش بحر فضائل
به هر فن و فضیلت آشنا بود
فروزان اختر بُرج فصاحت
به قاموس هنر زینَت فزا بود
توانا شاعرِ روشن ضمیری
چراغ پُر فروغ بزمِ ما بود

هنرمند شهیری رخت بر بست

که آثارش هنر را رهنما بود

تبسّم بر لبانش موج می‌زد

جمالش همچو باغ دلگشا بود

به شِکوه لب نمی آلود هرگز

به رنج و غم اگر چه مُبتلا بود

جَلیلُ القدر و از نسل پیمبر

گلی از گلشن خیرُ النّسا بود

به دور عمر آن فرزانه شاعر

سَلیمُ النَّفس همچون مُجتبیٰ بود

مَدیحتْ گستر شاهِ ولایت

ثنا گویِ شهیدِ کربلا بود

به حفظ دین و میهن گام می‌زد

به چشم خائنان تیر بلا بود

کسی را بهر دنیا هیچ نستُود

سِلاحش تحتِ فرمانِ خدا بود

نه تنها حامیِ خیلِ ضعیفان

انیسِ و مونسِ هر بینوا بود

قلم گر خون بگرید جای دارد

که عمری با «ریاضی» همنوا بود

ز داغش گرد غم بر چهره‌ی یزد

نه تنها شهر تهران در عزا بود

به شِکوه لب در این غمخانه نگشود

همماره با رضایِ حق، رضا بود

به روز آخرینْ از ماه اسفند
هُمایِ روحِ پاکِ او رَها بود
مَلَک بود و به فردوس آشیان داشت
کجا در حَدِّ او دارِ فَنا بود
ز «عَنقا» این چکامه می پذیرند
اگرچه در رثایش نارسا بود [1]



---

۱ ـ سرودهٔ عباس عنقا

این اثر، از سوی جناب آقای مُحِق در رثای زنده یاد
ریاضی سروده شده است.



مرد حق

باز از دست قضا فاجعه یی روی نمود
که غمی تازه دگرباره به غمها افزود
مرگ استاد «ریاضی» غم جانفرسایی ست
که نه هرگز برود از دل و بتوان بزدود
هر که بشنید چُنین ضایعه بسیار گریست
گرچه تقدیر و قضا را نکند زاری سود

رخت بربست ازین عالم و در جَنّتِ عَدْن
شد بر جَدِّ کرامش، که بر او باد درود
او برفت و زغم و محنت ایام بِرَسْت
لیک جان و دل جمعی زفراقش فرسود
بی فروغ رُخ او محفل ما تاریک است
همه گشتیم دل افسرده، چو کرد او بِدْرود
رفت و خاموش شد آن گوهر رخشندهٔ فضل
آن وجودی که سراپا ادب و عِرفان بود
صبح روشن پس از او در نظرم گشته سیاه
پیش چشمم شده از غم همه عالم چون دود
اشک و آهی به هم آمیخته دارم دائم
زین مصیبت که به من در غم او روی نمود
ناله در سینهٔ من راهِ نفس بربسته است
مرگ جانسوزش، آرام و قرارم بربُود
گنج عرفان و ادب بود و کمال تقوا
مرد حق بود و نبودش به جز از حق مقصود
دل در اندیشهٔ دنیای دگر داشت مدام
سخنش ذکر و مناجاتِ خداوندِ وَدُود
یاورِ مردمِ درمانده و مسکین بودی
خلق از او راضی و خلاّق جهان هم خشنود
خون فشانی گر از این غصه «مُحِقْ» جادارد
یا کنی رویْ در این حادثه از لطمه کبود

این اثر، از سوی جناب حسین جوهری سخنور توانای
معاصر در رثای زنده یاد ریاضی سروده شده است.



آسمان مهر

نگویم دوستی از دوستان رفت
که از جسم رفیقان جمله جان رفت
ریاضی یکه تاز عرصهٔ شعر
که با عشق امیر مؤمنان رفت
نکردی مدح و ذمّ هرگز کسی را
بلی پاک آمد و پاک از جهان رفت
مکان شایسته و در خور نبودش
قفس بشکسته و تالامکان رفت

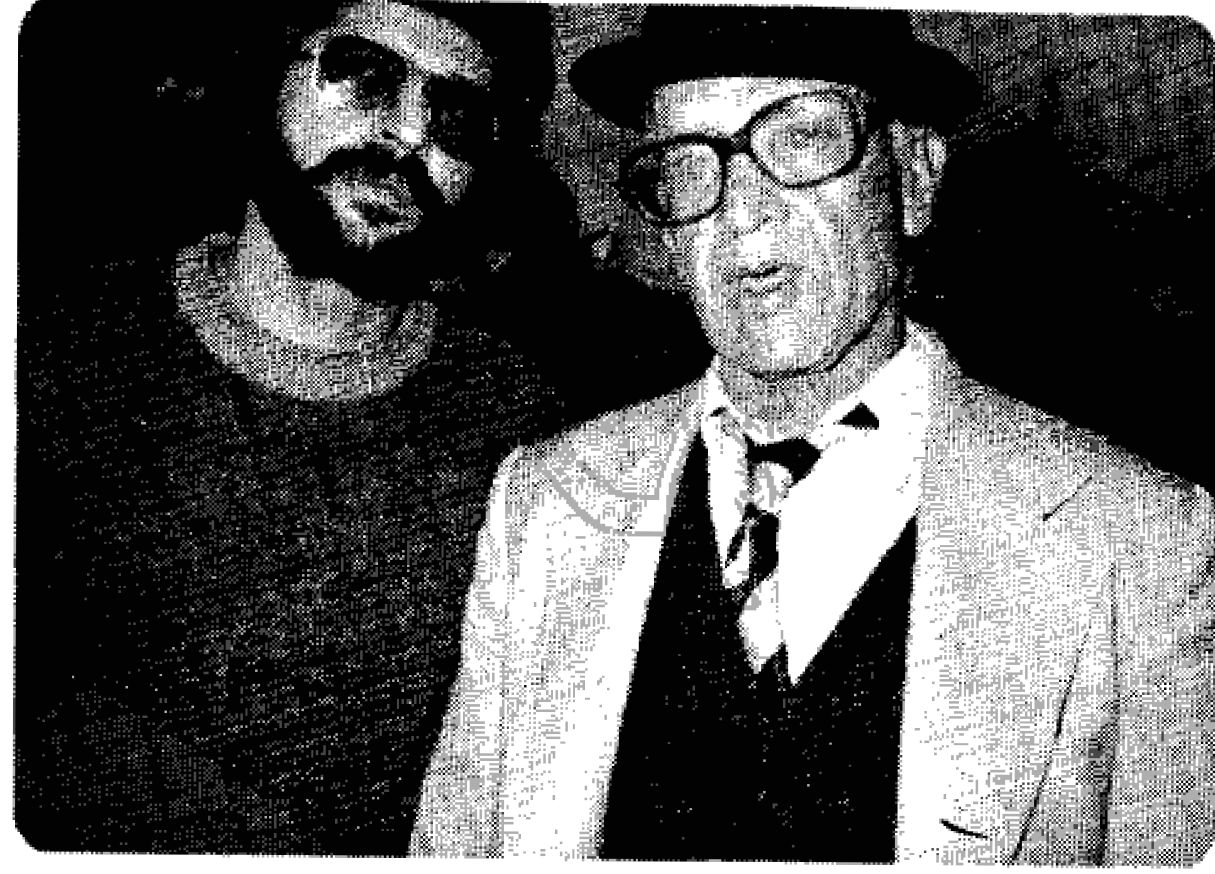
سراپا شور و عشق و جذبه و شوق
به دارالملک جانان شادمان رفت
دریغا دوستی، یاری وفادار
سخن سنجی، ادیبی نکته‌دان رفت
سپهرِ مهرِ چهرِ دلْ پذیرش
بدید و گفت یار مهربان رفت
تمام عمر با نیکی به سر برد
به سوی آخرت با عزّوشان رفت
طرفدار ضعیف و مستمندان
بلی آن مرهم دل خستگان رفت
نظر هرگز نکردی سوی دنیا
به دار آخرت دامن کشان رفت
گلستان ادب پژمرد، دیگر
فسوسا شمع جمع دوستان رفت
چراغ محفل شعر و ادب مرد
دریغا رونق کِلْک و بیان رفت
یَمِ زَخّارِ عرفان لب فروبست
یگانه دُرّ بحر بی کران رفت
چو «حَسّان» و «فَرَزْدَقْ» شاعری فَحْل
مدیحت گسترِ این خاندان رفت
چو بودی مادح مَوْلَی الْموالی
کنون زی حضرتِ او میهمان رفت
جَنانش مخزن عشق علی بود
شتابان سوی گلزار جنان رفت

چگونه «جوهری» از غم نگرید
که آرام دل و روح روان رفت
مهین استاد استادان ماضی
بهین دانشور دانا «ریاضی»





زنده‌یاد ریاضی ـ روانشاد اسماعیل وطن‌پرست



زنده‌یاد ریاضی ـ حسین آهی



روانشاد ریاضی ـ دکتر غرویان ـ آقای اقبال افشار ـ نادر افشار ـ حسین آهی



شادروان ریاضی ـ حسین آهی

انجمن دانشوران ایران سال ۱۳۵۲ خورشیدی



فهرست

فهرست

موضوع	صفحه



کتاب	صفحه








مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

یادآوری‌های بسیار مهم

آن هنگام که دیوان حاضر مرحله فیلم و زینک را سپری می‌نمود، کاستی‌هایی چند در آن راه یافته که در ذیل بدان نواقص اشارت می‌شود ونیز لازم به‌توضیح است که این دیوان ازخطاهای مطبعی کاملاپرداخته نیست باآن‌امید که دردومین طبع، این مشکل نیز رفع گردد، سپاس خویش را از همدلی‌های دانشور گرامی جناب آقای **ابوالقاسم معصومی** (شرکت معصوم) دریافتن این خطاها ابزار می‌دارد .

انتشارات جمهوری ـ اسدی

۱ـ توضیح صفحهٔ ۱۴۶ براثراشتباه درمرحله فیلم و زینک، درصفحه ۱۲۶ آمده است .

۲ـ عنوان «وجه خدا» درآخرصفحه ۱۶۷، برای قصیده‌یی است که درصفحه۲۰۴ آمده است .

۳ـ توضیح صفحهٔ ۱۸۵، مربوط به‌صفحهٔ ۱۸۶ می‌باشد .

۴ـ توضیحی که درآخرصفحهٔ ۱۲۰ آمده، به‌صفحهٔ ۱۲۱ مربوط است .

۶ـ نام استاد **محمود شاهرخی** «جذبه» سرایندهٔغزل «سحرحلال» ازصفحهٔ ۴۹۵ فروافتاده است

۷ـ دربخش فهارس (ص۵۱۶) قسمت درخور توجهی (از صفحه ۲۷۳ تا ۴۲۳) فرو افتاده است .